



نام کتاب : داستان مجاهد

نویسنده : نسیم حجازی

مترجم : ابوسعاد

تعداد صفحه : 272

تایپ شده توسط گروه تایپیست انجمن دیوار

www.forum.diivaar.com

diivaar type team

forum.diivaar.com

پیشگفتار :

استاد نسیم حجازی زمانی آغاز به نوشتن نمود که زمزمه ی آزادی از زیر یوغ استعمار پیر در هندوستان طنین انداز شده بود به قول دکنر عبدالقدیر خان (سازنده بمب اتم در پاکستان) اگر چه محمد علی جناح ، علامه اقبال ، لیاقت خان و دیگران نقش مهم و با ارزشی در کسب آزادی و استقلال پاکستان ایفا نمودند اما نوشته های استاد حجازی در بیداری جوانان مسلمان و ایجاد حماسه و شوق شهادت در نسل جوان بی همتا و بی نظیر بود .

استاد تلاش نمود تا با نوشته های خود جوانان خفته را بیدار کند و روحیه تضعیف شده ی آنان را تقویت نماید او برای تحقق این مهم به ساخته های ذهنش اکتفا نمی کرد بلکه قبل از نگارش هر کتاب ، ده ها کتاب تاریخ را ورق می زد و آنگاه به نوشتن مطالب با توجه مستندات تاریخی می پرداخت و به قول خودش همه ی گل های رنگارن باغ تاریخ اسلام را نظاره می کرده ، آنها را می بوییده و سر آخر دسته گلی مرتب می نموده و به خوانندگان تقدیم می نموده است به طوری که خواننده پس از اتمام کتاب با بسیاری از وقایع و حوادث تاریخ اسلام به نحو روشن و واضح آشنا می شود .

همچنین از خامه ی استاد نکات اخلاقی ، تربیتی نیز با لطافت و ظرافت خاصی تراوش نموده ، که می تواند برای هر جوان مسلمان مکتب و درس اخلاق باشد . باری پس از مدتی طولانی هیجان و فراغ به آغوش وطن بازگشتم اما تقریبا با زبان نوشتار معیار فارسی بیگانه شده بودم . ولی همیشه میل قلبی ام این بوده که خدمتی به جامعه بنمایم نظر به اینکه نوشته های استاد به زبان های عربی ، انگلیسی و ترکی ترجمه شده بر آن شدم که داستان مجاهد را برای جوانان عزیز به فارسی ترجمه نمایم تا حظ بهره ی نصیب آنها بشود . به همین منظور و با توکل به خدای ذوالجلال ترجمه کتاب داستان ((مجاهد)) که حجمش از دیگر کتاب ها کمتر بود را شروع و در اندک زمانی به پایان رساندم که هم اکنون فراروی دیدگان پرمهر شماست .

به درایت و فراست احساس می کنم که نتوانسته ام جملات نغز و ادبی استاد را با همان جذابیتی که در زبان اردو وجود دارد را به زبان فارسی برگردانم و تنها چیزی که مرا به ترجمه ی کتاب واداشت اوضاع و احوال وخیم بشر امروزی است که خصوصا امت اسلامی دچار آن است. جوانان با خواندن این کتاب شور و شوق شهادت و جهاد و تلاش

برای بازگرداندن شوکت و عزت دوباره مسلمانان در عرصه ی گیتی را ان شاءالله بدست می آورند . و به اسلام حیات دوباره می بخشند و همواره زیر لب این اشعار علامه اقبال را زمزمه می کنند .

دشت و در لرزنده از ایلغار او

برق سوزان تیغ بی زنهار او

از شعاعش دوش می گردد طلوع

مهر گردون از جلالش در رکوع

ناسپاسی است اگر از زحمات بی دریغ برادر عزیز و ارجمندم جناب آقای محمد شنبه زهی که در تمام مراحل تصحیح و ویرایش و چاپ کتاب بنده را مساعدت نموده اند تشکر و سپاسگزاری نکنم . اگر مساعدت و تشویق ایشان نبود شاید این ترجمه برای همیشه در طاق فراموشی زیر گرد و غبار زمان می ماند . خداوند بر توفیقات ایشان بیفزاید . آمین.

ابوسعاد – زاهدان

82/8/1

فهرست :

عنوان

صفحه

صابره

کودکی

مدرسه

ایثار

راهی دیگر

اسیری

غریبه

فاتح

نرگس

سفیر

روزگاری جدید

ازدها در محاصره ی شیرها

جزا و سزا

آخرین فرض

خورشید بارها با لبخند نورانیش از مشرق سربلند کرده و هنگام غروب با غم و اندوه به خاموشی گراییده است . قرص ماه سفر سی روزه خود را هزاران بار طی کرده است . ستاره ها صدها هزار بار در تاریکی درخشیده اند و در روشنی صبح از نظر غائب شدند . بهار و پاییز چندین مرتبه رنگ خود را به رخ باغ این آدم کشیدند . دنیای جدید انسان اخراج شده از جنت ، رزم گاهی بود که همیشه عناصر مختلفی از خلقت در آن بر سر پیکار بودند . انقلاب های مختلفی رخ داد . تمدن و فرهنگ چندین بار پهلو عوض کردند . هزارها قوم و ملت از قعر ذلت و خواری به پاخواستند و مانند رعد و برق بر تمام دنیا چیره گشتند ولی در قانون فطرت ، کمال و زوال طوری با هم ربط داده شده اند که هیچ یک را بقا نیست . ملت هایی که در سایه شمشیر طبل جنگ را بصدا در آورده و برخاستند ، بالاخره در میان نواهای جنگ و رباب مدهوش شدند و به خواب غفلت فرو رفتند . از این آسمان آبی رنگ بپرسید . آسمانی که در سینه ی وسیع و پهناورش ملت ها را دیده ، آسمانی که پادشاهان بزرگ و جابر را محروم از تاج و تخت و در لباس گدایی و گدایان را با تاج پادشاهی دیده است .

ممکن است آسمان از تکرار این داستان ها بی نیاز شده باشد اما یقینا داستان ترقی و تنزل صحرا نشینان عرب که از تمام داستان های کره ی خاکی متفاوت است را هنوز بیاد دارد . اگرچه هر قسمتی از این داستان شنیدنی است لیکن در حال حاضر گفتگوی ما در مورد زمانی است که کوه و صحرا ، مشرق و مغرب در کف اقبال مسلمانان بود و ایران و رم در مقابل شمشیر بران آنها عاجز شده بودند . این زمانی بود که سرزمین ترکستان ، اندلس و هندوستان مسلمانان را به زور آزمایی دعوت می نمودند .

در فاصله ی چند کیلومتری بصره در وسط نخلستانی سرسبز و شاداب روستایی کوچک قرار داشت ، در صحن منزلی ساده و بی پیرایه صابره زنی میان سال مشغول نماز عصر بود ، در طرفی دیگر سه کودک مشغول بازی بودند دو پسر و یک دختر . پسرها شمشیرهای چوبی در دست گرفته بودند و دختر بچه با دقت حرکات آنها را زیر نظر داشت .

پسر بزرگتر شمشیر را در دست چرخانید و به پسر کوچکتر گفت : ببین نعیم ! شمشیرم .

پسر کوچکتر هم شمشیر خود را چرخانید و گفت :

من هم شمشیر دارم بیا با هم بجنگیم .

پسر بزرگتر گفت : تو گریه می کنی !

پسر کوچکتر جواب داد : نه ، تو گریه می کنی .

پسر بزرگتر با جدیت گفت : پس بیا ببینم !

بچه های معصوم شروع به نبرد و کارزار نمودند و دختر بچه با پریشانی او را نگاه میکرد. اسم او عذرا بود. اسم پسر کوچک نعیم و اسم بزرگ تر عبدالله بود. عبدالله سه سال از نعیم بزرگ تر بود و در حال نبرد با نعیم تبسمی بر لب هایش می رقصید. اما از چهره ی مصمم نعیم چنین به نظر می رسید که او حقیقتاً در میدان کارزار ایستاده است. نعیم حمله می کرد و عبدالله با متانت و خونسردی دفاع می کرد. ناگهان شمشیر نعیم به بازوی عبدالله خورد، او ناراحت شد و حمله کرد، این دفعه دست نعیم آسیب دید و شمشیر از دستش افتاد.

عبدالله گفت: «ببین! قول دادی گریه نکنی.»

نعیم با عصبانیت جواب داد: «گریه نمی کنم، تو گریه می کنی.» ناگهان سنگی از زمین برداشت و به پیشانی عبدالله زد و شمشیر خود را از زمین برداشت و به طرف اتاق فرار کرد. عبدالله در حالی که پیشانی اش را می مالید به طرفش دوید. نعیم خود را به صابره رسانید و در بغلش پنهان شد.

نعیم گفت: «مادر، داداش دعوا می کنه.»

عبدالله از ناراحتی لب هایش را گاز می گرفت ولی در جلوی مادر ساکت ماند.

مادر پرسید: «عبدالله چه شده؟»

او گفت: «مادر! نعیم منو با سنگ زد.»

صابره در حالی که دست بر سر نعیم می کشید پرسید: «چرا دعواتون شد پسرم؟»

«ما با شمشیر می جنگیدیم. او دست منو زخمی کرد منم انتقام گرفتم.»

«شمشیر؟ شمشیر از کجا؟»

نعیم در حالی که شمشیر خود را نشان می داد گفت: «ببین مادر این چوبیه اما من شمشیر آهنی میخوام.»

میخواهم برم جهاد.

شادمانی شنیدن لفظ جهاد از پسری کم سن و سال را فقط، مادرانی درک می کنند که در وقت گفتن لایبی گفتن

بچه، این نغمه را می خواندند:

«ای ربّ کعبه! این جگر گوشه من مجاهد بشه و درخت کاشته شده به دست پیامبر صلی الله علیه و سلم را با خون خودش آبیاری کنه».

صابره لفظ جهاد و شمشیر را از زبان نعیم شنید و در صورتش برق شادمانی درخشید و در رگ های وجودش طوفان مسرت به پا شد. از خوشحالی چشم هایش را بست و گذشته و حال را فراموش کرد و در عالم تصور بچه هایش را در میدان جنگ با لباس مجاهدین و اسب های زیبا می دید. او می دید که جگر گوشه هایش صف های دشمن را در هم می شکنند و اسب ها و فیل های دشمن تاب مبارزه با آن ها را نیاورده و در حال گریزند و پسران نوجوانش در تعقیب آنها اسب های خود را در دریا های طوفانی می رانند. آن ها در محاصره دشمن چندین مرتبه به زمین می افتند و بلند می شوند و بالاخره از شدت زخم ها بی حال شده و کلمه شهادت را می خوانند و برای همیشه ساکت می شوند.

او می دید که حوران بهشتی جام های شراب طهور در دست گرفته برای استقبال از آنان ایستاده اند. صابره «اَنا لله و اَنا الیه راجعون» گفت و سر به سجده فرو آورد و دعا کرد:

«ای مالک آسمان و زمین! زمانی که مادر شهیدان در درگاہت ظاهر شوند من از کسی عقب نمانم. بچه هایم را قدرت عطا کن تا راه گذشتگان خود را ادامه دهند».

صابره بعد از دعا بلند شد و جگر گوشه هایش را در آغوش گرفت. در زندگی انسان هزار ها واقعه رخ می دهد که از محدوده ی عقل خارج و به وسعت بی پایان مملکت قلب تعلق می گیرد. اگر هر حادثه را با عقل بسنجیم بعضی اوقات سخنان معمولی هم مانند طلسم جلوه می نمایند. ما احساسات دیگران را با احساسات خود می سنجمیم و به همین خاطر کارهایی که از فهم ما بالاتر است برای ما معما می نماید.

آرزو های یک مادر شیرزن در قرون اول برای مادران امروزی فوق العاده عجیب جلوه می نماید. دیدن جگر گوشه هایش در خاک و خون و آتش جنگ برایشان بی نهایت وحشتناک است.

علم و عقل جوان های پرورده در کلوپ های تفریحی و سینما و کوچه و بازار چطور می تواند راز دل مجاهدینی را

درک کند که از قله های سر به فلک کشیده و عمق دریا های پر خطر باکی ندارند. داستان های جوان مردانی که در مقابل تیر ها و نیزه های دشمن استقامت می نمودند برای انسان های نازک مزاج که جنبش تار های سه تار و صدای موسیقی بدن آن ها را می لرزاند چقدر حیرت انگیز است. گنجشک که در اطراف لانه خود پر می زند چطور می تواند پرواز عقاب را در اعماق آسمان پهناور درک کند. صابره روز های کودکی و جوانی خود را در راه های ناهموار زندگی گذرانیده بود. در رگ هایش خون شهسوارانی در گردش بود که در جنگ های اولیه ی اسلام و کفر لیاقت و استعداد شمشیر خود را نشان داده بودند. پدر بزرگش با فتح و پیروزی در جنگ پرموک غازی شد و به خانه برگشت و بعد از آن در قادسیه شهید شد. صابره از کودکی با الفاظی چون غازی و شهید آشنا بود باید گفت زمانی که او حرف زدن یاد می گرفت اولین لفظی که مادرش به او آموخت «پدر غازی» بود و بعد از چند روزی «پدر شهید» بود. بعد از پرورش یافتن دز چنین جوئی تمام توقعات یک زن وظیفه شناس را می توان از او داشت.

او در کودکی به افسانه های زنان عرب گوش میداد - در بیست سالگی با عبدالرحمن ازدواج کرد. شوهر جوان او تمام صفات یک مجاهد واقعی را دارا بود و محبت زن باوفا او را در خانه محبوس نکرد و همیشه برای جهاد آماده بود. آخرین باری که عبدالرحمت برای جهاد آماده میشد عبدالله را بغل نمود و نعیم را از دست صابره گرفت و بوسید. بر صورتش آثار غم هویدا شد ولی فوراً لبخند زد. صابره وقتی رفیق زندگی خود را عازم میدان جنگ دید برای لحظه ای طوفان اندوه در دلش به پا شد اما به قطرات اشک که در چشمانش حلقه زده بود اجازه باریدن نداد. عبدالرحمن گفت:

«صابره! به من قول بده که اگه من از جنگ بر نگشتم پسر ام شمشیرمو زنگ آلود نمی کنن».

صابره جوا بداد: « شما مطمئن باشین. فرزندان من از کسی عقب نمی مونن».

عبدالرحمن خداحافظ گفت و پا در رکاب اسب گذاشت. بعد از مرخص شدنش صابره سر به سجده گذاشت و دعا کرد:

«ای مالک آسمان و زمین! او را ثابت قدم بدار».

زمانی که زن و شوهر از لحاظ صورت و سیرت برای یکدیگر باشند محبت نیز به حد کمال می رسد. یقیناً رابطه صابره و عبدالرحمن رابطه جسم و روح بود و در وقت خداحافظی چشم پوشیدن از چنین محبتی فوق العاده عجیب است. پس کدام مقصد بزرگ بود که مردم آن زمان تمام خواهش ها و آرزو های خود را فدای او می کردند؟ کدام مقصد بود که سیصد و سیزده نفر را مقابل هزار انسان قرار داد؟ چه شوقی به مجاهدین قدرت داخل شدن در دریا ها عبور کردن

از صحرا های گرم و داغ و زیر پا نهادن کوه های سر به فلک کشیده را می داد؟
جواب این سوالات را فقط یک مجاهد می تواند بدهد.

هفت ماه از رفتن عبدالرحمن می گذشت. چهار نفر دیگر نیز از این روستا با او رفته بودند. یک روز یکی از همراهان عبدالرحمن برگشت و همین که از شتر پیاده شد راه خانه صابره را گرفت. با آمدش تعدادی از مردم دورش جمع شدند، شخصی در مورد عبدالرحمن پرسید، اما شخص تازه وارد جوابی نداد و ساکت و خاموش وارد خانه صابره شد، صابره داشت برای نماز وضو می ساخت، با دیدن او از جا بلند شد، تازه وارد جلوتر رفت و در فاصله چند قدمی ایستاد.

صابره بر قلب پر تپش خود مسلط شد و پرسید:

« عبدالرحمن نیومد؟ »

« او شهید شد »

« شهیدا » با وجود کوشش بسیار چند قطره اشک از چشمان صابره سرازیر شد. تازه وارد گفت:

« در آخرین لحظه های زندگی در حالی که تمام بدنش زخمی بود این نامه را با خون خودش نوشت و به من داد.

صابره آخرین نامه ی شوهرش را باز کرد و خواند:

« صابره! آرزوی من برآورده شد، حالا من آخرین نفس های زندگیم را کامل می کنم و نغمه ای عجیب در گوشه هایم

زمزمه می نماید. روح من برای آزادی از زندان جسم و محو شدن در آن نغمه پرپر می زند. با وجود اینکه تمام بدنم

زخمی است بازم یک سرور و شادی وجودم را فرا گرفته. روحم در دریای سرور و شادمانی دایمی غوطه می خورد، من

از این دنیا به جهانی می روم که هر ذره اش تمام زیبایی های ای دنیا را در خودش جای داده است. بر مرگ من اشک

نریز، من به مقصودم رسیدم. فکر نکن که از تو دور می شوم. ما در روزی که مرکز تمام شادی هاست به هم خواهیم

رسید جایی که صبحش با شب و بهارش با پاییز آشنایی ندارد. آن مقام اگرچه از ماه و ستارگان خیلی بالاتر است اما

مرد مجاهد با یک جهش بدان می رسد. بر لازم است که راه رسیدن به آن مقام را به عبدالله و نعیم نشان دهی. می

خواستم خیلی با تو حرف بزنم ولی روحم برای آزادی از زندان جسم بی تاب است و من برای پا بوسی حضرت پیامبر

صلی الله علیه وسلم بی قرارم. من شمشیرم را نزد تو می فرستم، به فرزندانم قدر و ارزش و منزلت آن را بازگو.

همچنان که تو برای من یک همسر وظیفه شناس بودی برای فرزندانم مادری وظیفه شناس باش . محبت مادری مانع تحقق اراده هایت نشود، به آن ها بفهمان که زندگی دنیا در برابر مرگ مجاهد هیچ حقیقتی ندارد.

شوهرت

عذرا

سه سال از شهادت عبدالرحمن می گذشت. روزی صابره در حیاط منزلش زیر درخت خرما مشغول درس دادن به عبدالله بود. نعیم اسب چوبی درست کرده و با شمشیر چوبی او را به این طرف و آن طرف می راند. که ناگهان کوبه درب به صدا در آمد. عبدالله فوراً بلند شد و در را باز کرد و دایی جان! دایی جان گفته با او هم آغوش شد . صابره از داخل حیاط صدا زد: کیه «سعید.»

سعید در حالی که دختری خردسالی انگشتش را گرفته بود وارد منزل شد صابره بلند شد و به برادر کوچکش خوش آمد گفت و دختر کوچک را نوازش کرد و پرسید:

« این عذرا که نیست؟ شکل و شمایلش درست مثل یاسمنه»

« بله خواهر این عذرا است، می خوام او را نزد شما بذارم به من امر شده به فارس برم ، در اونجا خوارچ طغیانگری کرده اند، من هر چه زودتر می خوام به اونجا برسم، اول فکر کردم که عذرا رو با شخص دیگری نزد شما بفرستم اما بعداً بهتر دیدم که خودم پیام و اینجا خبری بگیرم.»

صابره پرسید: « کی می خوابید از اینجا حرکت کنید؟»

« اگه امروز حرکت کنم خیلی بهتره ، لشکر ما امروز در بصره آماده می شه و فردا صبح بطرف فارس حرکت می کنیم.»

عبدالله نزدیک مادرش ایستاده به حرفهایشان گوش می داد، نعیم هم بازی را کنار گذاشته در کنار عبدالله ایستاد، سعید نعیم را در آغوش گرفت و نوازش کرد و با خواهرش مشغول صحبت شد. نعیم دو مرتبه شروع به بازی کرد اما بعد از لحظه ای چیزی به فکرش رسید و کنار عبدالله ایستاد و با دقت بطرف عذرا نگریست، می خواست چیزی بگوید

اما از خجالت ساکت ماند اما بعد از مدتی از عذرا پرسید:

« تو هم اسب می خواهی؟ »

عذرا با خجالت پشت سر سعید پنهان شد.

سعید در حالی که دست بر سرش می کشید گفت:

« برو فرزندم! با برادرت بازی کن »

عذرا با خجالت جلو رفت و شمشیر چوبی را از دست نعیم گرفت. هر دو در طرف دیگر حیاط بر اسبهای چوبی خود سوار شدند و شروع به صحبت کردند.

عبدالله از کارهای نعیم ناراحت بود و با خشم بطرفش نگاه می کرد اما نعیم چنان با دوست جدیدش مأنوس شده بود که وقتی عبدالله به او نگاه می کرد او صورتش را بر می گرداند و وقتی عبدالله ادای او را در آورد به سرعت گفت:

« ببین مادر! عبدالله ادای منو در میاره! »

مادر گفت:

« عبدالله بذار بازی کنه! »

داستان زندگی عذرا از روزگار صابره متفاوت نبود، او از کسانی بود که قبل از سن شعور از سایه ی پدر و مادر محروم می شوند.

پدر عذرا ظهیر یکی از بزرگان و سرمایه داران فسطاط بود. در بیست سالگی با یاسمین دختری زیبا و ایرانی تبار ازدواج کرد. شب اول نازو محبت یاسمین بود او در کنار شوهر محبوبش دنیای جدیدی پر از شوق و ترانه را آباد می کرد. چند شمع در اتاق روشن بود، در چشمان ظهیر و یاسمین خماری بود که از خمار خواب خیلی متفاوت بود.

ظهیر می پرسید:

« یاسمین! راست بگو تو خوشحالی! »

نو عروس با مسرتی بی پایان بجای جواب دادن چشمان نیم باز را بالا و پایین برد... ظهیر دوباره سوال کرد، یاسمین بطرف شوهر نگاهی کرد و با تبسمی دلفریب که غرق در اعماق حیا و مسرت بود دست بر دهان شوهر گذاشت، این

جواب ساده چقدر معنی دار بود. زمانی که فرشته ها نیز ترانه شادی می خواندند و قلب پر تپش یاسمین جواب ضربان قلب ظهیر را می داد الفاظ حقیقتی نداشتند. ظهیر سوال خود را تکرار کرد.

یاسمین جواب داد:

«از دل خودت بپرس.»

ظهیر گفت:

«در دل من که امروز طوفانی از شادی و خوشحالی بپا شده، احساس می کنم که امروز هر ذره ی کائنات لبریز از نغمه های شادی است، کاش! این نغمه ها برای همیشه باقی بمونن.»

«کاش!» بی اختیار یاسمین این لفظ را گفت و چشمان بزرگ و سیاهش که تا لحظه ای قبل گهواره ی مسرت بود با

تصور آینده پر اشک شد، ظهیر در چشمان همسر محبوبش اشک دید و دست پاچه شد:

«یاسمین، یاسمین، تو گریه می کنی؟ چرا؟»

«نه،» یاسمین در حالی که می کوشید لبخند بزند جواب داد، لبخند آغشته با اشکها زیبایی او را چند برابر می کرد.

«نه تو حقیقتاً گریه می کنی، یاسمین، چه فکری به سرت اومد؟ من تحمل دیدن اشک در چشمان ترا ندارم.»

یاسمین گفت:

«چیزی به خاطر اومد.»

ظهیر پرسید:

«چه چیزی؟»

یاسمین در حالی که صورتش را شگفته می کرد جواب داد:

«چیزی خاصی نبود، حلیمه بیادم اومد. بیچاره هنوز یک سال از ازدواجش نگذشته بود که شوهرش فوت کرد.»

ظهیر گفت:

«من از این مرگها خیلی می ترسم، بیچاره بر بستر بیماری جان سپرد، مرگ یک مجاهد چقدر زیباست اما حیف شد

که او از این سعادت محروم موند. تقصیر خودش هم که نبود. از کودکی مبتلا به انواع مختلف بیماری ها بود. چند روز

قبل از مرگش برای عیادت نزدش رفتیم، حالتی عجیب داشت، منو نزد خودش نشوند و دستمو فشرد و گفت:

«تو خیلی خوش شانسی ، بازوهات مانند آهن محکمند، تو سوار بر اسب شده در میدان جنگ با شهامت و شجاعت در مقابل تیرها و نیزه های دشمن می ایستی ، اما من اینجا افتاده ام ، بود و نبودم در دنیا برابره ، در کودکی همیشه خواب مجاهد شدنو می دیدم اما حالا که جوون شدم بلند شدن از بستر و چند قدم رفتن هم برام دشواره.»

وقتی این حرفها رو می زد اشک در چشماش حلقه زده بود . من خیلی اونو تسلی دادم اما او مانند بچه ها شروع به گریستن کرد . او حسرت جهات رفتن رو با خودش به گور برد ولی تو سینه ش قلب یک مجاهد بود. او از مرگ هراسی نداشت البته اینگونه مردن رو نمی پسندید.»

ظهیر صحبتش را تمام کرد و هر دو با فکری عمیق به طرف یکدیگر نگر بستند. آثار صبح ظاهر می شد و مؤذن مردم را از خواب غفلت بیدار می کرد و برای شرکت در نماز صبح حکم خدا را به گوش آنها می رساند. زن و شوهر برای بجا آوردن حکم خدا آمادگی می کردند که کسی در حیاط را کوبی. ظهیر در را باز کرد ، سعید از سر تا پا زره پوشیده سوار بر اسب در جلوی ظهیر ایستاده بود. سعید از اسب پائین آمد و ظهیر جلو رفت و او را در آغوش گرفت.

سعید و ظهیر از کودکی دوست بودند . دوستی آنان از محبت برادران حقیقی هم صمیمی تر بود ، هر دو در یک مدرسه درس خواندند و فنون نظامی آموختند و در چندین جبهه در کنار هم جنگیدند. ظهیر از سعید علت آمدن او را پرسید.

« منو فرماندار قیروان پیش شما فرستاده»

« اتفاقی افتاده؟»

سعید جواب داد:

« نه، در آفریقا بغاوت به سرعت در حال گسترشه ، اهل روم بربرها رو برانگیختند و علیه ما قیام کردند برای خاموش کردن این آتش لشکر تازه نفس لازمه. استاندار چندین بار از دربار خلافت تقاضای کمک کرده اما اونجا کسی گوش به حرف ما نمی ده ، نصرانی ها از این ضعف ما سوء استفاده می کنن اگه این اوضاع رو کنترل نکنیم برای همیشه این سرزمین وسیع رو از دست خواهیم داد ، استاندار برای شما نامه ای هم نوشته.»

ظهیر نامه را باز کرد و شروع به خواندن کرد، متن نامه این بود:

« سعید احوال آفریقا را برایت توضیح خواهد داد ، بعنوان یک مسلمان بر تو فرض است که هر چه می توانی نیرو

آماده کنی و فوراً خود را به لشکر برسانی . من نامه ای برای دربار خلافت فرستادم . ولی اهل عرب خود مبتلا به جنگ خانگی شده اند و من امید هیچ کمکی از دربار خلافت ندارم ، تو از طرف خودت هر چند می توانی تلاش و کوشش کن.»

ظهیر نوکری را صدا زد و اسب سعید را به او داد و با سعید داخل اتاق رفت، از چشمانش خمار شب عروسی بیرون رفته بود . به اتاق دیگر رفت و دید که یاسمین در بارگاه الهی سر به سجاده نهاده ، خوشحال شد و به نزد سعید برگشت و گفت:

« سعید، من ازدواج کردم.»

« مبارکه، کی؟»

« دیروز»

« مبارکت باشه!» سعید لبخند می زد اما ناگهان لبخندش رو به پژمردگی نهاد، او به چشمان دوست نگاه می کرد و هر نگاهش جواب این سؤال را جویا بود که خوشی ازدواج شوق جهاد را که از تو نگرفته؟
و چشمان ظهیر با نفی جواب می داد.

در زندگی هر انسان زمانی فرا می رسد که می تواند کاری بزرگ انجام دهد یا مقامی بلند را دریابد اما ما همیشه در فکر نفع و ضرر ، آن وقت گرانبها را از دست می دهیم.
سعید پرسید: «شما در مورد خط چه فکری کردین؟»
ظهیر با لبخند دست بر شانه ی سعید گذاشت و گفت:
« این که فکر کردن نداره. بریم.»

« بریم» به ظاهر یک لفظ ساده بود ، ولی سعی از شنیدن این لفظ آنقدر خوشحال شد که نپرس، او ب اختیار دوستش را در آغوش گرفت ظهیر دیگر حرفی نزد، دست سعید را گرفت و از خانه بطرف مسجد رفت . نماز صبح تمام شد و ظهیر برای سخنرانی بلند شد . مجاهد برای تأثیر سخنانش لازم نیست دنبال سخنان خوب را پیدا کند. الفاظ ساده سرشار از شوق جهاد و شهادت بر دل مردم نشست او در سخنرانی خود در حالی که صدایش را بلند می کرد گفت:
« برادران مسلمان! جنگهای خانگی و خود پسندی ها ما را برای هر کاری ضعیف کرده، امروز اهل روم که سلطنت آنها

چندین بار زیر پوتین های سربازان اسلام در آمده جرأت مبارزه با ما را می کنند . آنها شکست های «یرموگ» و «اجنادین» را فراموش کرده اند. بیایید دوباره به آنها بفهمانیم که امروز هم مسلمان برای حفاظت اسلام خون خود را همان اندازه ارزان می پندارد چنانکه قبل از این می پنداشت ، آنها با سازشهای خود زندگی را بر اهل آفریقا تنگ کرده اند ، آنها خیال می کنند که ما بر اثر جنگ خانگی ضعیف شده ایم پس من می گویم تا زمانی که یک مسلمان در این دنیا زنده است آنها باید از ما بترسند.

مسلمانان! بیایید یک بار دیگر به آنها ثابت کنیم که در دلهای ما همان جوش است و در بازوهای ما همان طاقت و در شمشیرهای ما همان برندگی وجود دارد که در زمان حضرت عمر رضی الله عنه بود. سخنرانی ظهیر به پایان رسید و 250 جوان برای همراهی با او آماده شدند.

یاسمین با چشمانش محور تمام خوشی های خود را می دید که بطرف میدان جنگ می رود ، بخار قلب جد و جهد می کرد تا بصورت اشک از چشمانش سرازیر شود اما غرور زنانه ی او اجازه نداد که خود را در برابر شوهر ترسو نشان دهد. اشک از چشمانش ناپدید شد.

ظهیر بطرف همسر نگاهی کرد، او مانند تصویری از اندوه و غم در روبرویش ایستاده بود. دل سفارش می کرد که یک لحظه بایست! کمی سخن بگو، لیکن آرزوی دیگر این بود که از امتحانی دیگر خود را محفوظ بدار.

« خوب یاسمین، خداحافظ» ظهیر این را گفت و بطرف در حیاط براه افتاد. فکری به سرش آمد و ایستاد. خیالی که او تا بحال آن را بنزدیکش راه نداده بود مانند سرعت برق بر دل و مغزش مسلط شد. دلش با صدایی ضعیف می گفت که شاید این آخرین ملاقات باشد و در یک لحظه این خیال بصورت شور و غوغایی در آمد. او ایستاد، برگشت و بطرف یاسمین نگاه کرد. او جلو آمد ظهیر چشمانش را بست و آغوش باز کرد، یاسمین با گریه خود را به آغوش او انداخت.

«یاسمین»

«سرورم»

اشکهایی را که یاسمین تا آن لحظه در اعماق قلبش پوشیده گذاشته بود بی اختیار باریدن گرفت. دل هر دو می تپید اما این مرتبه تپش قلب ها خیلی ضعیف بود و لحظه به لحظه کم می شد. وقت امتحان و آزمایش یک مجاهد بود.

مقابله ی احساس محبت و احساس وظیفه در جلوی ظهیر یاسمین بود، فقط یاسمین، پیکری از زیبایی و لطافت.

دنیايي از رنگ و بو . ناگهان دستهایش سست شد و او چند قدم عقب رفت . «یاسمین این یه وظیفه است.»

یاسمین جواب داد: «می دونم عزیزم.»

« تا آمدنم حنیفه ازت مواظبت می کنه ، تو نگران که نمی شوی؟»

« نه ، شما مطمئن باشین.»

« یاسمین ! لبخند بزن ، زن های شجاع در این وقت ها اشک نمی ریزن ، تو همسر یه مجاهد هستی.»

یاسمین با نشان دادن اینکه حکم شوهر را پذیرفته لبخندی زد ، اما دو قطره بزرگ اشک با لبخندش سرازیر شد.

« سرورم ، منو ببخشید» یاسمین در حالی که اشکهایش را پاک می کرد ادامه داد: «کاش منم در آغوش مادری عرب

بزرگ می شدم». این را گفت و با حالتی پر غم چشمهایش را بست و دستهایش را بسوی ظهیر دراز کرد اما وقتی

چشمهایش را باز کرد فهمید که شوهر محبوبش رفته است.

قبلاً گفته شد که یاسمین در آغوش مادری ایرانی پرورش یافته بود و به همین خاطر قلبش از قلب زن های عرب

بیشتر لطیف و نازک بود ، بعد از رفتن ظهیر بی قراری او هیچ حد و حصری نداشت ، دنیا در نظرش تاریک می نمود .

حنیفه خادمه قدیمی اش برای تسلی دل او خیلی می کوشید. بعد از چند ماه یاسمین احساس کرد که در پهلویش

وجودی دیگر در حال پرورش است. در این مدّت چند نامه از شوهرش به او رسید.

حنیفه از طرف خودش نامه ای به ظهیر نوشت که در خانه ی شما مهمانی در حال رسیدن است در برگشتن خواهید

دید که به رنگ و رونق خانه اضافه شده. البته همسر شما خیلی غمگین است اگر ممکن است برای چند روزی مرخصی

بگیرید و از او سری بزنید تا دلش تسلی یابد. بعد از هشت ماه ظهیر نامه ای نوشت که تا دو ماه دیگر به خانه بر می

گردد بعد از آن ساعتهای انتظار برای یاسمین دشوارتر شد. راحت رو و خواب شب بر او حرام شده بود و سلامتی اش

به خطر افتاده بود. انتظار مهمان کوچک نیز با انتظار ظهیر همراه بود، بالاخره یک انتظار به پایان رسید و فضای

خاموش خانه ی ظهیر با گریه ی بچه اش روشن و درخشان گردید. این بچه غذا را بود.

بعد از تولّد عذرا وقتی یاسمین به هوش آمد و چشمانش را باز کرد اولین سؤالش این بود : «او هنوز نرسیده؟»

حنیفه او را تسلی داد: «اشونم میان.»

«چقدر دیر کرد، می دونه کی می خواد بیاد»

سه هفته از تولد عذرا می گذشت . وضعیت جسمانی یاسمین روز بروز وخیم تر می شد، هنگام خواب «ظهیر ظهیر» می گفت و از خواب می پرید. بعضی اوقات در حالت خواب راه می رفت و به در و دیوار می خورد و می افتاد ، حنیفه در هر حال او را تسلی می داد ، غیر از این چه کاری از دستش ساخته بود.

در ظهر یکی از روزها یاسمین بر بستر دراز کشیده بود و حنیفه نزدیکش بالای صندلی نشسته عذرا را نوازش می کرد که در حیاط بصدا در آمد، یاسمین با صدایی ضعیف گفت «کسی صدا می زنه؟»

حنیفه عذرا را در کنار یاسمین خوابانید و رفت در را باز کرد . سعید جلوی در ایستاده بود حنیفه با اضطراب گفت: « سعید شما اومدید، ظهیر نیومد ، او کجاست؟»

اگر چه اتاق یاسمین از در حیاط دور بود اما حرفهای حنیفه به گوشش رسید. با شنیدن نام سعید قلبش تکان خورد و در یک لحظه هزارها توهم و خیال در دلش پیدا شد ، قلبش را که به شدت می تپید با دست فشرد و از بستر بلند شد. لرزان لرزان از اتاق بیرون آمد و دو سه قدم دور پشت سر حنیفه ایستاد. چون که حنیفه دم در ایستاده بود و با سعید حرف می زد از آمدن یاسمین مطلع نشد و سعید هم بیرون در ایستاده بود و یاسمین را نمی دید.

حنیفه دوباره سؤال کرد اما سعید ساکت بود.

حنیفه گفت : «سعید! چرا جواب نمی دی آیا او ...؟»

سعید گردنش را بلند کرد و نگاهی به حنیفه کرد . می خواست چیزی بگوید اما زبان یاری نمی کرد ، اشک از چشمان زیبایش سرازیر بود و غم و اندوهی غیر عادی در صورتش نمایان بود.

حنیفه باز هم سؤال کرد : «سعید... بگو!»

« او شهید شد . خیلی متأسفم که من زنده برگشتم.»

سعید این را گفت و اشک از چشمانش جاری شد.

همین که سعید حرفش را تمام کرد از پشت سر حنیفه صدای جیغی شنیده شد و چیزی با شدت بزمین افتاد. حنیفه با پریشانی به عقب برگشت . سعید هم حیران شد و داخل حیاط آمد. یاسمین روی زمین افتاده بود. سعید فوراً او را

برداشت و داخل اتاق روی بستر خوابانید و برای به هوش آوردنش تلاش می کرد. وقتی نا امید شد برای آوردن پزشک دوید. بعد از چند لحظه با پزشک وارد حیاط شد جمع زیادی از زنان محله را در آنجا دید، زنی که پزشک را در حال آمدن دید گفت:

« خیلی دیر شده، نیاز به آمدن شما نیست، او رفته ! »

مغرب همان روز فرماندار شهر نماز جناز یاسمین را خواند... خبر شهادت ظهیر هم بین مردم پخش شده بود ، با او نیز دعای آمرزش شد و برای یادگار کم سن آن دو «عذرا» دعای طول عمر شد.

سعید در همان روز عذرا را به دایه ای سپرد و به حنیفه گفت:

« اگر می خواهی تو خانع ی ظهیر بمونی مخارج زندگیتو من متحمل می شم و اگه خونه ی من بیایی بازم برای خدمتت آماده ام .» اما حنیفه نپذیرفت و گفت:

« می خوام به خونه ام در حلب برم، اونجا برادرم زندگی می کنه، اگه دلم گرفت نزد شما بر می گردم.»

سعید تدارک سفر حنیفه را آماده کرد و پانصد دینار به او داد و با او خداحافظی نمود . بعد از دو سال سعید عذرا را به خانه ی خودش آورد و او را پرورش کرد_ وقتی می خواست برای سرکوبی خوارج به فارس برود او را نزد صابره گذاشت.

کودکی

از وسط نخلستان روستا نهر کوچکی می گذشت، اهالی روستا برای آب دادن گوسفندان در کنار آن نهر حوض بزرگی ساخته بودند که هر وقت از آب آن نهر پر بود، درختان خرما در اطراف آن حوض منظره ی بسیار جالبی را تشکیل می داد . بچه های روستا اکثر اوقات در آنجا مشغول بازی بودند. یک روز عبدالله ، نعیم و عذرا با بچه های دیگر در آنجا بازی می کردند، عبدالله با چند پسر که هم سن او بودند در حوض شروع به آب تنی کرد. نعیم و عذرا در کناری

ایستاده بودند و از شنا کردن و شیرجه رفتن بزرگترها لذت می بردند. نعیم نمی خواست در هیچ کاری از برادرش عقب بماند. هنوز شنا بلد نبود اما عبدالله را در حال شنا دید و تحمل نکرد. رو به عذرا کرد و گفت:

«بیا عذرا ، ما هم آب تنی کنیم.»

عذرا جواب داد: «مادرجون ناراحت می شه.»

« چرا از عبدالله ناراحت نمی شه؟ فقط از ما می شه »

« او بزرگتره ، شنا هم بلده ، به همین خاطر مادرجون از او ناراحت نمی شه »

« ما جاهای عمیق نمی ریم، بیا!»

عذرا در حالی که سرش را تکان می داد گفت: «نه»

« تو می ترسی »

« نه چرا؟ »

« پس بیا »

همانطور که نعیم در هر کاری از عبدالله تقلید می کرد عذرا هم نمی خواست در هیچ کاری به نعیم ضعف نشان دهد. نعیم دستش را دراز کرد و عذرا دست او را گرفت و داخل آب رفت . عمق آب اول زیاد نبود اما آنها به طرف جاهای عمیق می رفتند. عبدالله و بچه های دیگر به نوبت خود بالای درخت خرما رفته و از آنجا به داخل آب شیرجه می رفتند. زمانی که عبدالله چشمش به نعیم و عذرا افتاد آب تا گردن آنها رسیده بود و آنها داشتند بطرف جلو پیش می رفتند. عبدالله با وحشت داد زد ولی قبل از رسیدن صدایش عذرا و نعیم در داخل آب دست و پا می زدند. عبدالله با شتاب به طرف آنها رفت قبل از رسیدنش نعیم به جایی تقریباً کم عمق رسیده بود و پاهایش به زمین رسید اما عذرا در داخل آب غوطه می خورد عبدالله به سرعت به طرف عذرا شنا کرد، همین که به نزدیکش رسید عذرا دستهای خود را به گردنش حلقه نمود و به عبدالله چسبید. عبدالله با وزن عذرا نمی توانست خوب شنا کند و دستهایش بطور کامل حرکت نمی کردند، دو سه مرتبه در آب غوطه خورد نعیم حالا به کنار حوض رسیده بود و با بچه های دیگر فریاد کمک می زد ، چوپانی که شترهایش را برای آب دادن به کنار حوض می آورد فریاد بچه ها را شنید و به طرف آنها دوید، همین که عبدالله را در آن حالت دید با لباسهایش داخل آب پرید. عذرا بیهوش شده بود و عبدالله از حلقه ی محکم

دستهایش نجات یافت. با یک دست موهای عذرا را گرفته بود و سعی می کرد با دست دیگر شنا کند، چوپان فوراً عذرا را روی دستهایش بلند کرد و به طرف خانه ی صابره دوید ، عبدالله هم شنا کنان به کنار حوض آمد، نعیم بلافاصله بطرف دیگر حوض فرار کرد. عبدالله در حالی که لباس به تن می کرد نگاهی خشم آلود به نعیم کرد، او تحمل قهر برادر را نداشت و به گریه افتاد . عبدالله خیلی کم نعیم را در حال گریه دیده بود. برای همین اشکهای نعیم دل عبدالله را نرم کرد.

او گفت:

« خیلی احمقی ، برو خونه»

نعیم با گریه گفت: «مادر جون کتکم می زنه ، من خونه نمی رم.»

عبدالله تسلی داد: «کتک نمی زنه».

با حرف عبدالله اشک از چشمان نعیم خشک شد و به دنبالش براه افتاد. وقتی چوپان به خانه ی صابره رسید صابره خیلی پرشیمان شد. چند تا از زن های محله هم جمع شدند و پس از کوشش بسیار عذرا بهوش آمد. صابره رو به چوپان کرد و گفت:

« این کار نعیمه ، من همیشه از فرستادن عذرا با او به بیرون می ترسم ، دیروز هم سر کسی رو شکسته بود، خیلی خوب باشه امروز خونه بیاد » چوپان گفت:

« نعیم که مقصر نیست، او طفلکی که کنار حوض داشت داد می زد، وقتی صداشو که شنیدم دویدم ، پسر بزرگ شما موهای عذرا رو گرفته بود و او غوطه می خورد.»

صابره با تعجب گفت: «عبدالله! او که اینطوری نیست.»

چوپان گفت: «امروز منم از کارش حیران شدم ، اگه به موقع نمی رسیدم این دختر معصوم غرق می شد.»

در این مدت عبدالله هم به خانه رسید ، نعیم پشت سر عبدالله سرش را پایین انداخته می آمد. وقتی عبدالله روبروی صابره رسید نعیم پشت سرش مخفی شد. صابره عصبانی شد و گفت:

« عبدالله ، برو از جلو چشمام دور شو ، فکر می کردم کمی شعور داری ، اما امروز چند قدم از نعیم هم جلو رفتی ، عذرا رو برای غرق کردن با خودت برده بود؟»

عبدالله که در تمام راه برای نجات نعیم فکر می کرد از این استقبال که انتظارش را نداشت خیلی متعجب شد. او فهمید که به جای نعیم او مقصر شناخته شده ، به عقب نگاه کرد . چشمان برادر کوچک التماس می کرد که مرا نجات بده. عبدالله برای نجاتش فقط یک راه دید و او اینکه به این ناکرده گناه اعتراف کند، برای همین جلوی مادرش ساکت ماند و چیزی نگفت.

در شب عذرا مبتلا به سرماخوردگی و تب شد . صابره بالای سرش نشسته بود نعیم هم با چهره ای غمناک در کنارش بود . عبدالله آهسته داخل اتاق آمد و نزدیک صابره ایستاد . صابره از آمدن عبدالله بی خبر بود و سر عذرا را می مالید ، نعیم با دست به عبدالله اشاره کرد که از اتاق خارج شود و کوشید تا با مشت به او بفهماند که برو وگرنه کتک آماده است.

عبدالله بجای ترسیدن از اشاره ی نعیم، با نفی سرش را تکان داد. صابره اشاره ی نعیم را دید و بطرف عبدالله نگاه کرد، عبدالله از چشمهای خشمگین مادرش ترسید و پرسید: «حال عذرا چگونه؟»

صابره که قبلاً ناراحت بود دیگر طاقت نیاورد:

« صبر کن بهت می گم » این را گفت و از جا بلند شد. گوش عبدالله را گرفت و بیرون آورد. در گوشه ای از صحن حیات اصطیلی بود. صابره عبدالله را تا دروازه ی اصطبل برد و گفت: «برای دیدن عذرا اومدی که چرا نمرده؟ تو شب همین جا می مونی » صابره بعد از این حکم برگشت و کنار عذرا نشست.

نعیم وقتی برای شام خوردن نشست به فکر برادرش افتاد و لقمه از حلقش پایین نرفت و با ترس و لرز از صابره پرسید:

« مادر جون، برادرم کجاست؟ »

« او امشب تو اصطبل می مونه »

« مادر، بهش شام بدم »

« نه هرگز نزد او نری. »

نعیم چندین بار لقمه ای برداشت اما به علت ناراحتی دستش به دهان نرسید.

صابره پرسید: «شام نمی خوری؟»

نعیم به سرعت لقمه ای در دهان گذاشت و جواب داد: «دارم می خورم مادر»

صابره برای وضو رفت، وقتی برگشت دید نعیم در همان حالت نشسته است.

«نعیم تو امشب خیلی دیر کردی، هنوز شام نخوردی؟»

نعیم جواب داد: «خوردم مادر»

صابره ظرف ها را که غذا در آنها هنوز دست نخورده بود برداشت و در آشپزخانه گذاشت و به نعیم گفت: «برو

بخواب»

نعیم بر بسترش دراز کشید، وقتی صابره برای نماز ایستاد نعیم یواشکی بلند شد و پاورچن پاورچین داخل آشپزخانه

رفت و غذاها را برداشت و به طرف اصطبل رفت. عبدالله در کناری نشسته و بر سر اسبی دست می کشید، روشنی ماه

از در اصطبل بر صورت عبدالله می تابید، نعیم غذا را پیش او گذاشت و گفت:

«زودتر شام بخور، مادر نماز می خونه.»

عبدالله نگاهی به نعیم کرد و لبخندی زد و گفت:

«غذا رو ببر ، من شام نمی خورم.»

نعیم با چشمی اشکبار پرسید: «چرا، از من ناراحتی؟»

«نه نعیم، این دستور مادره ، تو برو!»

«من نمی رم، منم همین جا می مونم»

«نعیم برو وگرنه مادر کتک می زنه»

«نه من نمی رم»

عبدالله بعد از اصرار نعیم ساکت شد.

صابره نمازش را تمام کرد، محبت مادری نمی توانست بیشتر از این تحمل کند.

«اف، من هم چقدر ظالمم» فوراً بلند شد و بطرف اصطبل رفت. نعیم که دید مادرش می آید بجای فرار کردن دوید و به

پای مادرش افتاد و فریاد زد:

«مادر، برادر هیچ تقصیری نداره، من عذرا رو داخل آب بردم برادرم که ناشت اونو نجات میداد.»

صابره لحظه ای با نگرانی ایستاد، بالاخره گفت: منم همین فکر رو میکردم، عبدالله بیا اینجا، عبدالله بلند شد و روبروی

مادر ایستاد. صابره با محبت پیشانی او را بوسید و او را در بغل گرفت. عبدالله گفت:

«مادر! شما نعیمو ببخشید»

صابره بطرف نعیم نگاهی کرد و گفت:

«پسرم چرا اول به اشتباهت اعتراف نکردی؟»

نعیم گفت: «چه می دونستم که شما برادرمو میزنی»

«خیلی خوب تو غذا رو بردار و بیا»

نعیم غذا را برداشت و همگی داخل اتاق رفتند. عذرا خوابیده بود. هیچ از آن ها هنوز شام نخورده بودند همگی

نشستند و مشغول شام خوردن شدند.

تعلیم و تربیت بچه ها تنها کار دلچسب صابره بود، با وجود جدایی از شوهر که هر زن بعد از مرگ شوهرش احساس

می کند باز هم خانه ی ویران صابره برایش مانند شهری پر رونق بود، شب هنگام وقتی نماز خود را تمام می کرد

عبدالله، عذرا و نعیم نزدیکش می نشستند و تقاضا می کردند برایشان قصه بگویند، صابره جنگ های اولیه اسلام و کفر

و حالات پیامبر(ص) را برایشان بازگو می کرد. دوران کودکی بچه ها داشت سپری می شد و بر اثر تربیت صحیح صابره

اوصاف زندگی مجاهدانه هر روز در دل آنها رشد و نمو می نمود، عبدالله هر اندازه از عذرا و نعیم بزرگتر بود به همان

اندازه متین و سنجیده بود. او در سیزده سالگی قرآن کریم و چند کتاب ابتدایی را خوانده بود. نعیم به جهت سن کم و

بازی گوشه در درس از عبدالله عقب افتاده بود، شوخی های او در متمم روستا زبانزد خاص و عام شده بود، او بر

بلندترین شاخه های درخت ها به آسانی بالا می رفت و سوار شدن بر اسب های بسیار تندرو برایش عادی بود، چندین

مرتبه در حال سواری با اسب بدون زین افتاده و زخمی شده بود اما هربار با جراتی بیشتر از قبل و با لبخند بلند می

شد. در تیراندازی آنقدر ماهر شده بود که پسران بزرگسال هم قبولش داشتند. روزی عبدالله جلوی صابره نشست و

درس را پاسخ می داد، نعیم با تیرو کمانش پشت بام به این طرف و آن طرف نگاه می کرد. صابره صدایش زد:

«نعیم بیا اینجا! امروز تو درستو نخوندی»

«الان میام مادر»

صابره دوباره متوجه عبدالله شد، ناگهان کلاغی در حال پرواز رسید، نعیم با عجله نشانه گرفت، کلاغ نزدیک صابره به زمین افتاد. صابره متحیر شد و به بالا نگاه کرد. نعیم کمان در دست گرفته با تبسمی فاتحانه ایستاده بود. صابره خنده ی خود را کنترل کرد و گفت: «خیلی شر هستی.»

«مادر! امروز داداش گفت که تو پرنده را در حال پرواز نمی تونی نشونه بگیری»

«خیلی خوب، تو خیلی شجاعی، حالا بیا درستو تحویل بده»

عبدالله در چهارده سالگی برای تکمیل علوم دینی و فنون جنگی به مدرسه ای در بصره سفر کرد و تکه ای قلب پر محبت مادر و نصفی از دنیای خوش عذرا را با خود برد. با در نظر گرفتن حالات این بچه ها لازم به گفتن نیست که عذرا، عبدالله و نعیم را خیلی دوست داشت.

اما دانستن این نکته هم جالب است که او از این دو با چه کسی بیشتر محبت داشت، کدام یک از آنها نقش های عمیق تری بر دل معصومش ثبت کرده بود، چشمهایش برای دیدن کدام یک بی قرار بود و صدای چه کسی مانند ترانه در گوشهایش زمزمه می شد. شاید خود عذرا هم نمی توانست در این مورد به نتیجه ای برسد. برای او عبدالله و نعیم دو اسم مختلف برای یک جسم بودند، تصور عبدالله بدون نعیم یا نعیم بدون عبدالله برایش غیر ممکن بود. او هیچ وقت در دلش این دو را باهم مقایسه نکرده بود. با بودن آن دو لازم نبود که عذرا به فکر عمیقی فرو رود هرگاه یکی از آنها می خندید عذرا در خنده اش شریک بود و هرگاه کسی جدی حرف می زد او هم با سنجیدگی جواب می داد.

بعد از رفتن عبدالله به بصره برای عذرا موقعیت فراهم شد تا در مورد این حرفها فکر کند. او می دانست که نعیم هم بعد از مدتی برای ادامه تحصیل به آنجا خواهد رفت. اما تصور جدایی از نعیم برایش از جدایی عبدالله دشوارتر بود. بزرگتر بودنه عبدالله همراه سنجیدگی و وقاری که داشت در دل عذرا هم محبت و هم احساس عظمت و بزرگی او را پدید آورده بود. او بیشتر از محبت به او احترام می گذاشت، او مانند نعیم او را برادر جان صدا می زد و نظره سن او خیلی با او بی تکلف نبود. بزرگی نعیم هم در دلش کم نبود البته رابطه ی عمیقی که با او داشت او را از هر تکلفی بی نیاز کرده بود. در دنیای او عبدالله مانند خورشیدی بود که با وجود زیبایی نمی توانیم بطرفش نگاه کنیم و حتی از فکر

نزدیک شدن به او می هراسیم، اما نعیم هر حرفش حرف دل عذرا بود.

بعد از رفتن عبدالله عادات و رفتار نعیم خیلی عوض شد، شاید خیال اینکه صابره جدایی عبدالله را زیاد محسوس نکند یا برای اینکه نعیم خود برای رفتن به بصره بی تاب بود، بهر حال او تمام عادت های کودکی را کنار گذاشت و به درس و مشق خود توجه ویژه داشت. روزی از صابره پرسید: «مادر، کی منو به بصره می فرستی؟»
مادر جواب داد:

«پسرم نمی خوام قبل از اینکه کلاس های ابتدایی رو تموم کردی بفرستمت تا مردم بگن برادر عبدالله بی سواده بجز سوار شدن بر اسب و تیراندازی چیزی بلد نیست.»

حرف های مادر مانند تیر بر دل حساس نعیم اثر گذاشت، او در حالی که بغض گلویش را گرفته بود گفت:
«مادر! کسی جرات نداره بمن بی سواد بگه. من همین امسال تمام کتاب های ابتدایی رو تموم می کنم.»
صابره با محبت دست بر سرش کشید و گفت:

«عزیزم! برای تو هیچ کاری مشکل نیست، اما مساله اینه که تو کار نمیکنی.»

«حتما می کنم، مادر دوباره شما از دستم هیچ شکایتی نخواهید داشت.»

عبدالله در تعطیلات رمضان به خانه برگشت، او لباس مجاهدین را به تن کرده بود، بچه های روستا او را می دیدند و تعجب می کردند، نعیم از خوشحالی در پوست نمی گنجید، عذرا او را از دور می دید و خجالت می کشید، صابره پیشانی اش را بوسید. نعیم در مورد مدرسه از عبدالله سوالات زیادی کرد. عبدالله به او گفت که در آنجا غیر از درس بیشتر وقت برای یاد گرفتن فنون جنگی صرف می شود. نعیم همین که در مورد تیر اندازی شنید قلبش تپید و با التجا گفت:

«داداش! منو همراهت ببر.»

«تو الان خیلی کوچکی، اونجا همه ی بچه ها از تو بزرگترند، باید چند مدت صبر کنی.»

نعیم لحظه ای ساکت ماند و بعد پرسید: «داداش! شما در مدرسه همیشه شاگرد اولی؟»

عبدالله گفت: «نه، پسری از بصره حریف منه. اسمش محمد بن قاسمه، او در تیراندازی و پرتاب نیزه از تمام بچه های مدرسه بهتره. در شمشیر بازی هر دوی ما برابریم، من گاهی نزد او ذکر ترا می کنم او از شنیدن حرفهات خیلی می

خنده.»

نعیم با ترش رویی گفت: «می خنده! می رم بهش می گم که اینطور نیستم که کسی بمن بخنده.»
 عبدالله وقتی دید نعیم ناراحت شده او را به آغوش گرفت و نوازشش کرد. در شب عبدالله لباسش را عوض کرد و خوابید. نعیم در کنارش دراز کشید اما تا مدت زیادی خوابش نبرد. وقتی خوابید خواب می دید که او در بصره با بچه های مدرسه مشغول تیراندازی و پرتاب نیزه است. صبح زود بلند شد، لباسهای عبدالله را پوشید و عذرا را از خواب بیدار کرد:

«عذرا ببین، این لباس به من میاد؟»

عذرا نشست، نعیم را از سر تا پا نگاه کرد، خندید و گفت: با این لباس خیلی خوب به نظر میای.

«عذرا، منم میرم اونجا، بعدش همین لباسو می پوشم و بر می گردم.»

صورت عذرا پژمرده شد و پرسید: «تو کی اونجا می ری؟»

«عذرا من خیلی زود از مادر جون اجازه می گیرم.»

مدرسه

از سال 35 هـ ق تا سال 75 هـ ق تاریخ اسلام از حوادث خونین پر شده که بر آنها، در قرنهای گذشته خیلی اشک ریخته شده و در آینده نیز یاد آنها بدون اشک و آه نخواهد ماند. شمشیرهایی که برای خدا بلند می شد در آن زمان گردن کسانی را می برید که نام خدا را می گرفتند و هر روز این خطر بیشتر می شد که مسلمانان با سرعتی که در چند سال اطراف دنیا را فتح کرده بودند با همان سرعت و در زمان کم در جزیره ی عرب محصور شدند. مسلمانان حماسه ها و دلاوری های پدران خود را فراموش کرده و از جهاد رو گردانده بودند.

فکر و اندیشه آنها به جز جد و جهد برای اغراض شخصی چیز دیگری نبود. برای جمه کردن مسلمانان بر یک مرکز احتیاج به دستی فولادی بود. در صحرای عرب آتش فشانی روشن شد که اخگرهای آتشین بغاوت در شعله های ترسناکش نابود شدند. این آتش فشان حجاج بن یوسف بود. بی انتها سخت گیر، بی رحم و سفاک. ولی قدرات الهی برای تمام کردن جنگ های داخلی و پیش روی مسلمانان به مشرق و مغرب او را برگزید. حجاج بن یوسف را می توان

دوست مسلمانان گفت و هم بدترین دشمن آنها بهترین دوست به این خاطر که او محیطی پر امنیت بوجود آورد و برای پیش روی لشکر اسلام سه راه خوب پیشنهاد کرد. یک راهی مسلمانان را تا فرغانه و کاشغر می برد. راه دوم تا مراکش، اسپانیا و فرانسه می رسید و راه سوم لشکر محمد بن قاسم را با تعداد اندکی جنگجو به ایالت «سند» هندوستان می رساند.

بدترین دشمن هم به این خاطر بود که شمشیرش اگر چه برای سرکوبی مفسدین از نیام خارج شده بود اما بیشتر وقت ها از حدود خود تجاوز می کرد و به گردن بی گناهان می رسید. اگر دامن حجاج از خون آن بی گناهان لکه دار نمی بود هیچ مانعی نبود که تاریخ او را به عنوان انسانی نمونه در آن زمان ذکر نکند، او گردبادی بود که همراه درختان چند گل خوشبو و عطرآگین گلشن اسلام را از پای در آورد.

بهر حال یک ورق از عهد او بسیار دردناک و ورق دیگر بی انتها خوشگوار است. او مانند رعد و برقی بود که بعضی درختان سبز را از بیخ و بن بر می کند اما ابرهای پوشیده در آغوشش هزار ها مزرعه خشک را شاداب و سرسبز می کرد.

در سال 75 هـ ق جنگ های داخلی مسلمانان اتمام یافت، مسلمانان دوباره در یک دست قرآن و در دست دیگر شمشیر گرفتند و به میدان آمدند. در آن زمان اسم یزید بن عامر هم با اسم حجاج بر سر زبان ها مشهور بود او هشتاد ساله بود. در جوانی هم رکاب کسانی بود که سلطنت کسری و قیصر روم را پایمال کرده بودند. زمانی که پیری اجازه ی برداشتن شمشیر را نداد در استانی از ایران منصب قضاوت را قبول کرد، وقتی در عرب شورش پیا شد زید بن عامر به کوفه آمد و کوشید با وعظ و تبلیغ اوضاع آنجا را کنترل کند اما کسی به سخنان او توجهی نکرد. ابن عامر بعد از بی اعتنایی اهل کوفه به بصره رفت اما در آنجا هم موفقیتی حاصل نکرد. وقتی از جوانان و پیرمردان نا امید شد تمام خود را بطرف کودکان و تربیت آنان مبذول داشت، او در خارج شهر بصره مدرسه ای بنا کرد. بعد از عادی شدن اوضاع در بصره چند نفری از افراد سرشناس او را تشویق کردند. در مدرسه ی زید بن عامر غیر از کتب دینی فنون جنگی هم تعلیم داده می شد. حجاج بن یوسف خدمت بی غرض زید بن عامر را دید و تحت تاثیر قرار گرفت و تمام هزینه مدرسه را خودش قبول کرد. برای مهارت پیدا کردن محصلین در جنگ و اسب سواری بهترین اسبها و اسلحه های جدید مهیا کرد و اصطبل بزرگ و نمونه برای اسبها ساخت.

محصلین هر روز بعد از عصر در میدانی وسیع جمع می شدند و شمشیر بازی و پرتاب نیزه و اسب سواری آنها را تماشا می کردند.

سعید وقتی شهرت این مدرسه را شنید نامه ای به صابره نوشت و پیشنهاد نمود که عبدالله را به این مدرسه بفرستد. عبدالله در فضای آنجا با سرعت در حال ترقی بود، او نه تنها در درس نمونه و مایه ی رشک برای دوستانش بود بلکه در فنون جنگی هم امتیاز برتری داشت، هنوز دوسال از آمدن عبدالله به این مدرسه می گذشت که تمام اهل بصره او را می شناختند. استعداد و صلاحیت این دانش آموز زرنگ از چشمان زید بن عامر هم پوشیده نبود.

در ظهر یک روز پسری کم سن و سال سئار بر اسب به شهر وارد شد، در دست این تازه وارد نیزه و لگام اسب در دست دیگرش بود. شمشیر در بغلش آویزان بود و تیرکش بر کمرش بسته شده بود. کمان را بر عقب زین اسب بسته بود. شمشیر از قد و قامت پسر بزرگتر بود و او با غرور خاصی بر اسب نشسته بود. مردم کوچه و خیابان با چشمان خیره او را می نگریستند و بعضی می خندیدند. بچه های هم سنش او را به مسخره گرفتند و عده ی زیادی دورش جمع شدند و راه را بر او بستند، بچه ای به طرفش اشاره کرد و با صدای بلند داد زد «روستایی» و تمام بچه ها باهم شروع به نعره زدن کردند و روستایی! روستایی! بچه ی دیگری با سنگریزه او را هدف گرفت و تمام بچه ها به طرفش سنگ پرتاب کردند. پسری که ظاهراً سرگروه بود جلو آمد تا نیزه را از دستش بگیرد پسر تازه وارد نیزه را محکم گرفت و لگام اسب را کشید. اسب دستهایش را بلند کرد و به سرعت حرکت کرد. تمام بچه ها از دورش کنار رفتند تازه وارد نیزه اش را بطرف سرگروه بچه ها نشانه گرفت و با اسب تعقیبش کرد. بچه های دیگر پشت سرش می دویدند چند نفر بزگسال هم این صحنه را می دیدند، سرگروه در حالی که فرار می کرد پایش به سنگی خورد و به زمین افتاد. تازه وارد رو به بچه های دیگر کرد و آنها همه در چند قدمی او ایستادند. شخص مسنی به نام مالک بن یوسف که در میان آنها بود جلو آمد، قد و قامت کوچک و عمامه ای بزرگ بر سر داشت دندان های فک بالایش به حدی بیرون آمده بودند که فکر می کردی می خندد.

او با لبخند نزد تازه وارد آمد و پرسید :

کی هستی؟

تازه وارد جواب داد : مجاهد

-خیلی اسم خوبیه . تو خیلی شجاعی.

-اسم من نعیمه

-پس اسمت مجاهد نیست

-نه اسم من نعیمه.

مالک پرسید : کجا می خوای بری ؟

-به مدرسه ابن عامر ، اونجا برادرم درس می خونه.

-شاید او الان در ورزشگاه باشه ، با من بیا من همونجا می رم.

نعیم همراه مالک براه افتاد ، چند تا از بچه ها برگشتند و چند تایی پشت سرش براه افتادند ، نعیم از راهنمایش

پرسید :

در ورزشگاه تیراندازی هم هست ؟

-بله تو تیراندازی بلدی ؟

-بله من کبوتر در حال پرواز رو می تونم نشونه بگیرم.

مالک به طرفش نگاه کرد ، چشمان نعیم از خوشحالی می درخشید.

در ورزشگاه مردم بسیاری در گروه های مختلف تقسیم شده و شمشیر بازی و تیراندازی و پرتاب نیزه بچه های

مدرسه را تماشا می کردند .

مالک به نعیم گفت :

برادرت باید همین جا باشه ولیقبل از تموم شدن بازی نمی تونی ببینیش فعلا همین جا باش و تماشا کن .

نعیم گفت : من می خوام تیراندازی رو تماشا کنم.

مالک نعیم را با خودش به میدان تیراندازی برد و هر دو در صف تماشاچیان ایستادند.

در کنار میدان تیراندازی تخته ای نصب بود که در وسطش دایره ی سیاهی قرارداشت ، بچه های مدرسه به نوبت دایره

سیاه را هدف می گرفتند ، نعیم تا مدتی ایستاد و نگاه کرد ، اکثر تیرها به تخته نمی خورد ولی غیر از یک پسر تیر

هیچکس به دایره سیاه نمی خورد .

نعیم از مالک پرسید : اون کیه ؟ خیلی هدف خوبی داره

مالک جواب داد : او برادرزاده ی حجاج بن یوسف محمد بن قاسمه.

-محمد بن قاسم!!!

-بله تو اونو می شناسی ؟

-بله او دوست برادرمه ، برادرم خیلی از هدف گرایش تعریف می کرد اما این هدف چندان که مشکل نیست .

مالک گفت :

مشکل چیه ، اینو که منم می تونم هدف قرار بدم ، تو کامنتو بده ، برادرزاده ی حجاج چی فکر می کنه ، که دردنیای غیر

از او هیچ تیراندازی باقی نمونده .

مالک این را گفت و کمان را از زین اسب نعیم باز کرد ، نعیم هم تیری از تیرکش در آورد و به او داد . مالک جلو رفت ،

نشست و هدف گرفت . مردم به طرفش نگاه کردند و خندیدند مالک مالک با دستان لرزان تیر را رها کرد

و تیر قبل از رسیدن به تخته به زمین فرو رفت ، مردم همه زدند زیر خنده مالک با شرمندگی برگشت و تیر را به نعیم داد پف محمد بن قاسم با خنده جلو رفت تیر را از زمین درآورد و به طرف مالک دراز کرد و گفت :

یک بار دیگه امتحان کنین .

مالک خیس عرق شده بود ، تیر را از محمد بن قاسم گرفت و به نعیم داد . باین کار توجه مردم به نعیم جلب شد . محمد بن قاسم همان طور که لبخندی بر لبانش بود جلو آمد و به نعیم گفت : شما هم امتحان بفرمایید . مردم دوباره خندیدند . نعیم طعنه محمد بن قاسم و خنده مردم را تحمل نکرد ، فوراً نیزه اش را در زمین فروبرد و تیر در کمان انداخت و رها کرد . تیر درست در وسط دایره سیاه قرار گرفت ، مردم مبهوت مانده بودند ، نعیم تیر دیگری بیرون آورد . همه مردم به دورش جمع شده بودند تیر دوم هم به هدف خورد ، از هر طرف صدای مرحبا مرحبا بلند شد . نعیم به مردم نگاه کرد و احساس کرد که چشمان تمام مردم بر او گل احترام می پاشند .

محمد بن قاسم جلو رفت دست نعیم را در دستش گرفت و پرسید :

اسم شما چیه ؟

-به من نعیم می گن .

-نعیم !!نعیم پسر

-نعیم پسر عبدالرحمن .

- تو برادر عبدالله هستی؟؟؟

-بله .

-اینجا کی اومدی ؟

-الان

-عبدالله رو دیدی ؟

-هنوز نه .

-شاید برادرت تمرین شمشیر بازی و پرتاب نیزه می کنه ، ببینم تو شمشیر بازی بلدی ؟

-در روستا تمرین می کردم .

-تیر اندازی تو رو دیدم و احساس کردم که تو در شمشیر بازی هم مهارت خوبی حاصل کرده ای . امروز باید با یک

پسر شمشیر زن مسابقه بدی .

نعیم وقتی لفظ مسابقه رو شنید گردش خون در رگ هایش تند شد ، او پرسید :

-او بزرگه ؟

-از تو خیلی بزرگتر نیست ، اگه زرنگی به خرج بدی می تونی ازش ببری خوب شد یادم اومد ، شمشیرت وزینه و زره

هم شله ، من ترتیشو می دم ، تو از اسب بیا پایین .

محمدبن قاسم شخصی را برای آوردن زره ، کلاه خود و شمشیر خود فرستاد .

بعد از لحظه ای نعیم با زرهی جدید و شمشیری سبک در صف تماشاچیان ایستاد و شاگردان ابن عامر را که در حال

تمرین شمشیر بازی بودند تماشا می کرد . کلاه خود یونانی که بر سرش بود صورتش را تا زنخدان پوشانده بود . برای

همین غیر از کسانی که تیر اندزای او را دیده بودند کس دیگری نمی دانست که او شخصی غریبه است .

ابن عامر در وسط میدان ایستاده بود و به شاگردانش تعلیم می داد . چند نفر یکی بعد از دیگری در مقابل یک نوجوان

قرار گرفتند اما هیچکس قادر به شکست او نبود و همه ی آنها ضربه فنی می شدند . بالاخره ابن عامر به طرف ابن

قاسم نگاه کرد و گفت :

-محمد! تو آماده ای؟

محمد بن قاسم جلو رفت و آهسته به ابن عامر چیزی گفت، او با تبسم بطرف نعیم آمد و با محبت دست بر شانه اش گذاشت و گفت: تو برادر عبدالله هستی؟

-بله

-با این پسر مبارزه می کنی؟

-من خیلی تمرین نکرده ام و او از من بزرگتر هم هست.

-مساله ای نیست.

-اما برادرم کجاست؟

-اونم همین جاست، تو رو پیشش می بریم اما اول با این پسر مسابقه بده.

نعیم با شک و یقین به میدان آمد. مردم که قبل از این ساکت بودند شروع کردن به سرگوشی کردن.

دو شمشیر به هم برخورد کردند و رفته رفته صدای چکاچک شمشیرها بلند تر می شد حریف نعیم تا مدتی او را پسری کوچک خیال کرد و به دفاع از خود اکتفا کرد. اما نعیم یکباره بازی را عوض کرد و با سرعت حمله کرد. حریف او نتوانست از خود دفاع کند و شمشیر نعیم از روی شمشیر حریف لغزید به کلاه خود او اصابت کرد، همه ی مردم تحسین و آفرین سر دادند. این حمله برای حریف خیلی تازگی داشت او با ناراحتی و شدت زیاد شروع به حمله کرد و نعیم را به عقب راند.

.پاهای نعیم لرزید و به سختی به زمین افتاد، حریف او با حالتی فاتحانه شمشیر را پایین آورد و منتظر بلند شدن نعیم شد. نعیم با عصبانیت برخاست و تمام اصول و قواعد شمشیربازی را کنار گذاشته و به شدت شروع به حمله کرد. حریف شمشیر را بلند کرد و با آخرین قوت بر سر نعیم فرود آورد. نعیم می خواست با شمشیرش دفاع کند که

شمشیر از دستش به زمین افتاد و او با حیرت به این طرف و آن طرف نگاه می کرد . محمد بن قاسم با لبخند جلو آمد .
ابن عامر دستش را بر گردن شاگردش و دست دیگر را بر شانه ی نعیم نهاد و گفت : حالا بیا ببرمت پیش برادرت .

-البته ، او کجاست ؟

-ابن عامر در حالی که کلاه خود شاگردش را بر می داشت گفت : اینجا رو ببین .

نعیم در حالی که ((برادر برادر)) می گفت خود را به بغل عبدالله انداخت . محمد بن قاسم عبدالله را در عالم تحیر دید
و در حالی که کلاه خود نعیم را از سرش بر می داشت گفت :
عبدالله کاش نعیم برادر من بود .

جگر گوشه های صابره زیر سایه ی استادی مهربان چون ابن عامر پله های ترقی جسمانی ، روحانی و ذهنی را خیلی
سریع طی می کردند . در مدرسه اسم عبدالله اول گرفته می شد ، در میدان ورزش نعیم از همه جلو بود ف گاهی
محمد بن قاسم هم به میدان می آمد و نعیم به برتری او در بعضی کارها اعتراف می کرد .

محمد بن قاسم در شمشیر بازی مهارت بیشتری داشت ، در پرتاب نیزه هر دو مثل هم بودند ، در تیراندازی نعیم
سبقت می گرفت . محمد بن قاسم از کودکی عادت به کارهایی کرده بود که انسان را در هر محیطی ممتاز می گرداند ،
ابن عامر می گفت که او برای کاری بزرگ خلق شده است .

دوستی محمد بن قاسم با عبدالله و نعیم محکم تر شد ، ظاهرا در نظر محمد بن قاسم هر دو برادر مثل هم بودند لیکن
عبدالله احساس می کرد که نعیم به محمد بن قاسم نزدیک تر است . هشت ماه از آمدن نعیم به مدرسه می گذشت که
محمد بن قاسم از مدرسه فارغ التحصیل شد و به لشکر مسلمانان پیوست .

بعد از رفتن محمد بن قاسم جوهر دیگری از نعیم نمایان شد ، محصلین مدرسه هفته ای یک مرتبه در موضوع خاصی با هم مناظره می کردند ابن عامر خودش موضوع را تعیین می کرد .

نعیم در پیروی از عبدالله در یک مناظره شرکت کرد اما با گفتن چند جمله ی شکسته دست پاچه شد و بر جایش نشست ، بچه ها مسخره اش کردند

ابن عامر گفت ناراحت نباش ولی نعیم خیلی ناراحت شد و

و شب هم نخوابید ، صبح زود از بستر بلند شد و بیرون رفت ، تا ظهر زیر سایه ی درخت خرمايي نشست و موضوعش را حفظ کرد ، هفته بعد دوباره در مناشره شرکت کرد و با سخنرانی پر جوش خود همگی را محو حیرت کرد . بعد از آن او در هر مناظره بدون زحمت و خجالت سخنرانی می کرد . هر دو برادر در بیشتر مناظرات شرکت می کردند . یکی در موافق موضوع صحبت می کرد و دیگری با او مخالفت می کرد . این عامر در رگ های نعیم غیر از حرارت خون مجاهد در قلب و مغزش هم صلاحیت یک سخنران خوب را می دید و برای تربیت این جوهر همیشه می کوشید . نعیم در مدرسه بعد از چند سخنرانی به عنوان سخنران شناخته شد و در کوچه و بازار بصره نیز نام او بر سر زبان ها بود . روز به روز به تعداد شاگردان ابن عامر اضافه می شد ولی ضعف پیری و بیماری بین او و اراده های بلندش حائل می شد او به استاندار بصره نوشت که برای مدرسه استادی جوان و ماهر لازم است . استاندار غیر از سعید که آن روز ها استاندار قبرس بود کس دیگری را مناسب برای این کار ندید .

حجاج از دربار خلافت تقاضا کرد و از آنجا دستور آمد که سعید هر چه سریعتر خود را به بصره برساند . نعیم و عبدالله می دانستند که استادی جدید می آید اما نمی دانستند که او دایی آنهاست . سعید با دختری قبرسی از خانواده ای تازه مسلمان ازدواج کرده بود ، او اول با همسرش نزد صابره رفت و بعد از چند روز به بصره رسید و با تلاش بسیار کار خود را شروع کرد و خیلی خوشحال بود از اینکه بهترین شاگردانش خواهرزاده هایش هستند .

بعد از چند ماه عبدالله همراه چند جوان دیگر از همکلاسی هایش فارغ التحصیل شد . ابن عامر وقت خداحافظی آنها طبق معمول جلسه ای برگزار کرد ، استاندار بصره هم در این جلسه شرکت داشت . از طرف دربار خلافت به فارغ التحصیلان اسب و اسلحه داده شد . ابن عامر در سخنرانی پایانی خود گفت :

جوانان عزیز! حالا وقت قدم نهادن شما به دنیای حوادث فرارسیده ، من امیدوارم که هر یک از شما خواهد کوشید تا ثابت کند که زحمات من هدر نرفته است . نمی خواهم در اینجا تمام آن حرف هایی را که چندین بار به شما گفته ام تکرار کنم ، فقط چند جمله را تکرار می کنم.

جوانان! زندگی جهاد دائمی است و مبارک ترین کار در زندگی یک مسلمان این است که او حتی جان خود را در محبت مولای خود تقدیم کند ، تا زمانی که قلب های شما سرشار از این شوق پاکیزه هستند شما دنیا و آخرت خود را روشن خواهید دید . در دنیا سربلند خواهید بود و در آخرت درهای بهشت برایتان باز خواهد شد . فراموش نکنید اگر از این شوق محروم شدید در دنیا هیچ پناهگاهی نخواهید داشت و آخرتتان را هم تاریک خواهید دید . ضعف و ناتوانی طوری دامن شما را خواهد گرفت که نتوانید دست و پا بزنید . توانایی کفار که در نظر مجاهدین از ذره هم ناپایدار تر هست برایتان مانند صخره های محکم سنگ جلوه خواهد نمود . اقوام عیار و عیاش دنیا شما را مغلوب خواهند کرد و شما غلام آنها خواهید شد و در طلسمی از نظام استکباری حبس خواهید شد که نجات از آن برایتان ممکن نیست . شما در آن وقت هم خود را مسلمان تصور خواهید کرد ولی کیلومتر ها از اسلام دور خواهید بود .

به یاد داشته باشید که با وجود ایمان آوردن به صداقت و راستی اگر در قلب های شما شور و شوق جانثاری نیست دلیل ضعف ایمان شماست . برای ریشه دوانی ایمان در قلب باید از دریای خون و آتش گذشت . زمانی که مردن را از زندگی بیشتر دوست داشتید بدانید که شما زنده اید و وقتی که ترس از مردن بر شوق شهادت غالب آمد شما مانند جسد بی روحی خواهید بود که در داخل قبر برای نفسش کشیدن دست و پا می زند .

ابن عامر در ضمن سخنرانی با یک دستش قرآن کریم را بلند کرد و گفت :

این امانتی است که از طرف خداوند قدوس به پیامبر اکرم (ص) عطا شد و ایشان بعد از انجام وظیفه در دنیا این امانت را به ما سپردند . پیامبر اکرم (ص) با زندگی خود ثابت فرمودند که حفاظت این قرآن بدون شمشیر و قوت بازو ممکن نیست بر شما فرض است که پیامی که به شما رسیده او را به جای جای دنیا برسانید .

ابن عامر بعد از اتمام سخنرانی نشست و حجاج بن یوسف سخنرانی شیوایی در مورد جهاد ایراد کرد و سپس نامه ای از جیبش درآورد و گفت : این نامه از طرف استاندار مرو آمده است او می خواهد از

دریای من تا چند روز دیگر دوهزار سرباز از بصره خواهم فرستاد ، چه کسی از شما حضراست اسم خود را برای جهاد بنویسد.

تمام طلاب دست بلند کردند . حجاج گفت :

شوق جهاد شما عزیزان خیلی خوب است اما من فی الحال فقط فارغ التحصیلان را دعوت می دهم ، من می خواهم فرماندهی این لشکر را به عهده دانش آموز زرنگ همین مدرسه بگذارم . من در مورد عبدالله بن عبدالرحمان خیلی چیزها شنیده ام و به همین خاطر این ماموریت را به او می سپارم . هر کسی از شما می خواهد او را همراهی کند ، به مدت بیست روز به خانه ی خود سری زند و برگردد .

ایثار

عادت صابره بود که هر روز بعد از نماز صبح در کنار عذرا می نشست و از او قرآن می شنید ، صدای شیرین عذرا گاهی زن های همسایه را هم به خانه ی صابره می کشاند ، بعد از آن صابره به چند دختر از اهل محله درس می داد و عذرا از کارهای خانه فارغ می شد و تیراندازی تمرین می کرد ، روزی قبل از طلوع آفتاب عذرا تلاوت قرآن را تمام کرد و می خواست از جای برخیزد که صابره دستش را گرفت و او را در کنارش نشست ، کمی با محبت او را نگاه کرد و گفت :

عذرا من بیشتر اوقات فکر میکنم که اگه تو نبودی به من خیلی سخت میگذشت اگر تو دختر خومم بودی شاید نمی تونستم بیشتر از این با تو محبت کنم .

عذرا جواب داد : مادر ! اگر شما نمی بودی من !....

عذرا دیگر نتوانست چیزی بگوید و اشک در چشمانش حلقه زد.

صابره گفت : عذرا!

-بله مادر

صابره می خواست چیزی بگوید که در حیاط باز شد و عبدالله در حالی که لگام اسبش را در دست داشت داخل شد .

صابره بلند شد و چند قدم جلو رفت ، عبدالله سلام کرد ، مادر و پسر در روبروی هم قرار گرفتند.

نگاه تصور و خیال مادر از پسر گذشت و به دنیایی دیگر رسید . بیست سال قبل پدر عبدالله با همین وضع وارد خانه

می شود.

-مادر

-بله پسرم.

-شما از قبل خیلی لاغر به نظر میایی

-نه پسرم ، چطور مگه ، حداقل امروز که نباید لاغر به نظر بیایم . بده اسبتو ببندم.

صابره این را گفت و لگام اسب را گرفت و دستی بر گردنش کشید . عبدالله در حالی که لگام را از دست مادرش می

کشید گفت : نه مادر این چطور ممکنه.

-من همیشه خودم اسب پدر تو می بستم .

-اما شما رو به زحمت انداختن برای من گناهه.

-پسرم ، اصرار نکن ، بذار ببرمش.

عبدالله از حرف مادر متاثر شد و لگام را رها کرد ، صابره چند قدمی به طرف اصطبل رفت که عذرا دوید و لگام اسب را

گرفت و گفت : مادر ، من می بندمش .

صابره با تبسمی آغشته به محبت نگاهی به عذرا کرد و لگام را به او داد ، عبدالله بیست روز مرخصی را در خانه گذراند . خانه برای او خیلی عوض شده بود . عذرا که قبلا با او بدون تکلف برخورد می کرد حالا با خجالت با او صحبت میکرد .

روز آخر مرخصی عبدالله هم فرا رسید . بهترین تحفه ی مادر برای فرزند دلبندهش شمشیری از زمانیدربزرگش بود . وقتی عبدالله بر اسب سوار شد عذرا دستمالی را که خودش بافته بود در حالی که با خجالت به طرف عبدالله اشاره می کرد به صابره داد . صابره منظورش را فهمید و دستمال را به عبدالله داد . عبدالله دستمال را باز کرد ، در وسطش با نخ ابریشم سرخ نوشته شده بود :

قاتلوهم حتی لا تکون فتنه

با کافران بجنگید تا فتنه ای باقی نماند .

عبدالله دستمال را در جیب گذاشت ، به طرف عذرا نگاه کرد و از مادرش اجازه خواست ، صابره در حالی که احساسات مادری را کنترل میکرد گفت :

پسرم ! تو دیگه نیازی به نصیحت نداری ، هرگز فراموش نکن که فرزند کی هستی ، خون اجدادت بی جهت به زمین نریخته ، شیر منو نام اونها رو پاس بدار .

یک سال از رفتن عبدالله به جهاد می گذشت ، از چند نامه ای که نوشته بود ظاهر میشد که او بیشتر از توقع مادر غیورش شهرت و افتخار کسب کرده است. اطلاع از شهرت و برتری نعیم هم از نامه های سعید به صابره می رسید . نعیم در نامه ای به مادرش نوشته بود که او خیلی زود فارغ التحصیل می شود و به خانه برمی گردد . روزی صابره به خانه ی همسایه رفته بود . عذرا با تیرو کمان نشسته چیزهای مختلفی را در صحن حیاط هدف می گرفت . کلاغی پرواز کنان آمد و جلوی عذرا بر درخت خرمایی نشست ، عذرا او را هدف گرفت و تیر را رها کرد اما کلاغ پرواز کرد ،

در همان لحظه از طرف دیگری تیری آمد و کلاغ به زمین افتاد . عذرا با حیرت بلند شد و در حالی که تیر را از جسم کلاغ بیرون می آورد به اطرافش نگاه کرد . خیالی به سرش آمد و قلبش از خوشحالی به شدت می تپید . جلو رفت و به در حیاط نگاه کرد . نعیم در حالی که بر اسبش سوار بود و می خندید جلو آمد . رنگ عذرا از شدت حیا و مسرت سرخ شده بود . نعیم از اسبش پیاده شد و فقط توانست بگوید : خوبی عذرا ؟

حال آنکه از بصره تا خانه اش حرف های زیادی را برای گفتن و شنیدن با عذرا در دنیای پر امیدش جمع و جور کرده بود .

عذرا به جای جواب دادن یک ثانیه بطرفش نگاه کرد و چشم هایش را پایین برد .

نعیم دوباره پرسید : عذرا چطوری ؟

خوبم

نعیم نگاه به عذرا کرد و دوباره پرسید که مادر کجاست؟؟؟

برای عیادت زن همسایه رفتن

سپس هر دو برای لحظه ای ساکت شدند .

_عذرا! من همیشه به یادت بودم .

عذرا نگاهش را بالا گرفت ولی تاب دیدن مجسمه ی حُسن و زیبایی او را نداشت.

عذرا! تو از من ناراحتی ؟

عذرا می خواست چیزی بگوید اما وجاهت شانه های نعیم زبانش را بسته بود .

-بدین من اسبتونو ببندم.

او موضوع گفتگو را عوض کرد.

نه عذرا دست های تو برای این طور کارها خلق نشدن .

نعیم این را گفت و اسبش را به طرف اسطبل برد.

نعیم سه ماه در خانه ماند و برای رفتن به جهاد منتظر دستور استاندار بصره بود.

او برخلاف انتظاری که داشت نتوانست در خانه روزهای خوشی را سپری کند . آغاز جوانی در بین او و عذرا دیواری از حیا ساخته بود که عبور از آن ممکن نبود . دوران کودکی زمانی که او دست کوچک عذرا را در دستش می گرفت و در نخلستان روستا قدم می زد برایش مثل خوابی بود . عذرا هم تقریبا همین حال را داشت نعیم دوست دوران کودکیش خیلی عوض شده بود . هر روز تکلف در بین آن دو بیشتر می شد . جسم و روح نعیم اسیر شده و باری از غم بر دلش نشسته بود . عذرا از همان دوران کودکی نغمه ی پر سرور محبت را بر ساز دلش بیدار کرده بود . نعیم می خواست سینه اش را بشکافد و قلبش را در روبروی این حور صحرایی بگذارد اما حیا اجازه ی دهن گشودن نمی داد . البته هر دو ضربان قلب یکدیگر را احساس می کردند .

چهار ماه از آمدن نعیم به خانه می گذشت که عبدالله به مرخصی آمد . رونق خانه ی صابره دو برابر شد . بعد از خوردن شام عبدالله و نعیم نزد مادر نشستند . عبدالله از موفقیت های جنگی خود و اوضاع ترکستان سخن می گفت . عذرا کمی دور تر تکیه بر دیوار ایستاده بود و به سخنان عبدالله گوش میکرد . در پایان عبدالله گفت در برگشت به بصره هم رفته است .

صابره پرسید : داییتو دید ؟

-بله شما رو سلام می رسوندن ، نامه ای هم به من دادن

-چجور نامه ای ؟

عبدالله نامه ای از جیبش درآورد و گفت : خودتون بخونید .

-تو خودت بلند بخون پسرم .

-مادر جان !! این نامه برای شماست .

صابره نامه را گرفت و به نعیم داد و گفت : تو بخون پسرم.

نعیم نامه را گرفت و نگاهی به عذرا کرد . او رفت و شمعی آورد و نزدیک نعیم ایستاد ، نعیم نگاهی سر سری به نامه انداخت و قلبش تکانی خورد می خواست نامه را برای مادرش بخواند اما موضوع نامه مهر سکوت بردهانش کوبید . او با عجله تمام نامه را نگاه کرد . موضوع نامه برای نعیم از حکم سزای گناه ناکرده خیلی بیشتر تاریک و وحشتناک بود . برای لحظه ای ماتش برد . بار سنگینی مثل کوه او را به زمین چسبانده بود طوری که نمی توانست حرکتی بکند . اما همت قطری مجاهد به کمکش آمد و او با کوشش بسیار تبسمی بر لب آورد و گفت :

دایی جون در مورد ازدواج داداش نوشتن ، شما بخونین!

این را گفت و نامه را به مادر داد صابره نامه را خواند :

خواهر خوبم ! در مورد آینده ی عذرا من هنوز تصمیمی نگرفته ام برای من عبدالله و نعیم فرقی نمی کنند در هر دو تمام صفاتی که می تواند ضامن آینده ی عذرا باشد هست . البته از نظر سن و سال عبدالله بیشتر مستحق این امانت است ، او دو ماه مرخصی گرفته شما روزی برای عقد تعیین کنید و به من اطلاع دهید من برای دو روز خواهم آمد شما بیشتر از من از اخلاق بچه ها باخبرید ، فقط فراموش نکنید که مساله آینده ی عذرا است .

سعید

تعبیر خواب های نعیم برخلاف انتظاری که داشت ظاهر می شد . تا الان فکر می کرد که او از عذرا و عذرا از آن اوست . اما از نامه ی دایی حقیقت تلخی پدیدار شد .

عذرا ... عذرای معصوم او ، حالا می خواست زن برادر شود ، همه چیز دنیا در نظرش عوض شد . دلش پردرد بود اما تا حد امکان تحمل کرد و حرف دلش را بر کسی ظاهر نکرد ، وضع عذرا بهتر از او نبود . عبدالله و صابره علت ناراحتی آنها را پرسیدند اما نعیم رعایت حال برادرش را می کرد و عذرا به احترام صابره ، سعید عبدالله را مجبور کرده بود . به همین خاطر آنها نتوانستند چیزی بگویند و اخگرهای ?تشین در دل روشن ماند . هر قدر روز مسرت عبدالله نزدیک

تر می شد دنیای تصورات نعیم و عذرا تاریک تر می گشت . خانه برای نعیم قفسی می شد که او سر شب سوار بر اسب می شد و برای گردش و تفریح بیرون می رفت و تا نیمه های شب در صحرا این طرف و آن طرف می گشت .

یک هفته به ازدواج عبدالله باقی بود . شبی نعیم سوار بر اسب در بیرون روستا گردش می کرد . نسیم ملایمی می وزید . ستاره ها در آسمان می درخشیدند ، در روستا به خوشی عقد عبدالله دف می زدند و می خواندند . نعیم در حالی که لگام اسبش را گرفته بود مدتی به این صداها گوش داد . غیر از خودش تمام دنیا در نظرش خوشحال بود . از اسبش پایین آمد و روی ریگ های سرد دراز کشید . منظره های جالب ماه و ستارگان ، هوای خنک و نخلستان روستا او را در مورد آرامش از دست رفته ی دنیای معصومش مظطرب می کرد . با خودش گفت :

غیر از من هر ذره ی این کائنات خوشحاله . آه های سرد من در مقابل این گستره وسیع هیچ اهمیتی نداره . اف ، خوشی مادر و برادر ، خوشی دایی و شاید هم خوشی عذرا ، منو رنجیده و مغموم کرده . من خیلی خودپرستم . اما من خود پرست نیستم ، من که خوشی خودمو فدای خوشی برادرم کردم ولی این هم دروغه ، در قلب من اینقدر ایثار هم برای برادرم نیست که من در خوشی او شریک بشم و غم خودمو فراموش کنم ، شب و روز بیرون موندم من ، با کسب حرف نزدن و آه های سرد کشیدن چه چیزی رو می رسونه ، من آینده ی این کارها رو تکرار نمی کنم ، اونها هیچوقت صورتو غمزده نخواهند دید ولی این به اختیار من که نیست ، ممکنه بتونم خواهش های دلم رو کنترل کنم اما بر نیروی عشق نه بهتره برای چند روزی بیرون برم .. حتما باید برم همین حالا چرا نرم مگر نه ، اینطوری نه ، صبح با اجازه ی مادر با این اراده دل نعیم کمی آرام گرفت .

روز بعد وقتی نماز صبح را خواند نزد مادر رفت و اجازه خواست تا برای چند روز به بصره رود . صابره حیران شد و گفت :

پسرم عقد برادرته ، تو اونجا می ری که چی ؟

-مادر من یک روز قبل از عقد برمی گردم.

-نه پسرم ، تا عقد باید خونه بمونی .

-مادر ، منو اجازه بدین .

صابره کمی ناراحت شد و گفت : نعیم ! فکر می کردم که تو واقعا پسر یک مجاهد هستی ، اما این حدسم اشتباه بود ، تو نمی خوای در خوشی برادرت شریک بشی ، نعیم تو به عبدالله حسودی ؟

-حسودی ؟ مادر شما چی داری می گین ؟ من چرا با برادرم حسودی کنم ، من که می خوام تمام آرامش تمام آرامش زندگیمو نذر اون کنم.

-پسرم خدا کنه حدسم اشتباه باشه ، اما این سکوت تو ، این صحرا نوردی کردن چه چیزی رو ثابت می کنه ؟

-مادر ، منو ببخشید.

-پسرم سینه ی مجاهد باید فراخ باشه.

آن شب شام نعیم برای گردش بیرون نرفت ، بعد از شام خوردن بر بسترش دراز کشید و تا مدتی زیاد فکر کرد و با خودش گفت که آنچه مادر از رفتار من فهمیده شاید عبدالله نیز بفهمد. این فکر تصمیم رفتن از خانه را محکم تر کرد. در نیمه های شب بلند شد لباس عوض کرد و به اصطبل رفت و اسب را زین کرد. می خواست از خانه خارج شود که فکری به سرش آمد، اسبش را همان جا رها کرد و در صحن حیاط نزدیک تخت خواب عذرا رفت. عذرا هم مانند نعیم از چند روزی به بیدار خوابی عادت کرده بود . او در حالی که بر بسترش دراز کشیده بود تمام حرکات نعیم را زیر نظر داشت ، وقتی نعیم نزدیکش آمد قلبش تپیدن گرفت ، چشمهایش را بست تا نعیم فکر کند که خوابیده است ، نعیم لحظه ای ایستاد ، روشنی ماه به صورت عذرا چنان می نمود که ماه آسمان به ماه زمین خیره شده است. چشمهای نعیم چنان به صورت عذرا دوخته شده بود که از اطرافش بی خبر بود . نفی بلندی کشید و با لحنی پرسوز گفت:

« عذرا ، عقدت مبارک! »

این حرف نعیم لرزه به اندام عذرا انداخت ، احساس کرد که کسی او را در چاه انداخته و از بالا خاک بر سرش می ریزد ، نفسش بند آمد می خواست فریاد بکشد مگر قدرتی نامرئی دهانش را بسختی بسته بود. می خواست سرش را بر پاهای نعیم گذاشته و سوال کند که تقصیرش چیه؟ او چرا این حرف را زد . اما صدای قلب پردردش در قلب ماند و او

حتی جرأت چشم باز کردن و دیدن نعیم را نکرد.

نعیم دوباره بطرف اصطبل رفت ، عذرا از بسترش بلند شد و بیرون از خانه پشت دیوار ایستاد. نعیم با اسب از خانه خارج شد عذرا جلو آمد و راه را بر او بست:

« نعیم! شما کجا می ری؟ »

« عذرا... تو بیدار شدی؟ »

« مگه من کی خوابیدم... بین نعیم! »...

عذرا بیشتر از این نتوانست چیزی بگوید و بدون اینکه حرفش را تمام کند جلو رفت و لگام اسب را از نعیم گرفت.

« عذرا سعی نکن منو برگردونی ، بذار برم! »

« کجا می ری نعیم! » عذرا بعد از مدت زیادی امشب داشت با اسمش او را صدا می زد.

« عذرا! من برای چند روز می رم بصره »

« ولی چرا در این وقت شب »

« عذرا تو می پرسی چرا ؟ تو نمی دونی؟ »

عذرا می دانست، قلبش می تپید، لبهایش می لرزید، لگام اسب نعیم را ول کرد و با دستهایش چشمان اشک آلودش را پوشاند.

نعیم گفت: « عذرا! شاید نمی دونی که این اشکهای تو در دلم چقدر ارزش داره ، ولی خوب نیست من اینجا بمونم، با افسردگی خودم تو رو هم غمگین نمی کنم، چند روزی در بصره می مونم، حالم سر جا میاد . من سعی می کنم یکی دو روز قبل از عقدت خودمو برسونم. عذرا! من خوشحالم و تو هم باید خوشحال باشی که کسی که می خواد شوهرت بشه از من خیلی بهتره ، کاش! می دونستی من برادرمو چقدر دوست دارم، عذرا! خواهش می کنم این اشکهارو بر اونها ظاهر نکن.»

عذرا پرسید: « شما واقعاً داری می ری؟ »

« من دوست ندارم هر روز صبر و تحملم آزمایش بشه ، عذرا! اینطور بمن نگاه نکن ، برو! »

عذرا بدون این که چیزی بگوید برگشت، چند قدم رفت دوباره طرف نعیم نگاه کرد ، او هنوز یک پایش را در رکاب

گذاشته و به عذرا نگاه می کرد ، عذرا صورتش را برگرداند و بسرعت به طرف رختخوابش رفت و دراز کشید و به گریه افتاد.

نعیم بر اسب سوار شد و هنوز چند قدمی رفته بود که کسی دنبالش دوید و لگام اسب را گرفت ، نعیم ماتش برد ، جلوی او عبدالله ایستاده بود.

نعیم با حیرت گفت : «برادر!»

عبدالله با اخم گفت: «بیا پایین.»

« برادر! من میرم بیرون.»

« میدونم، تو بیا پایین!»

عبدالله با یک دستش لگام اسب و با دست دیگرش دست نعیم را گرفت و برگش، وارد حیاط شد و گفت: «اسبو داخل اصطبل ببند و بیا!»

نعیم می خواست چیزی بگوید اما از شخصیت حاکمانه ی عبدالله مجبور شد که دستورش را انجام دهد ، او اسب را در اصطبل بست و دوباره نزدیک عبدالله ایستاد ، عذرا در حالی که بر بسترش دراز کشیده بود همه چیز را می دید ، عبدالله دوباره دست نعیم را گرفت و او را با خود به اتاقی برد.

عذرا لرزان لرزان بلند شد و پاورچین پاورچین رفت پشت در ایستاد و به حرفهای عبدالله و نعیم گوش داد.

عبدالله گفت: «شمعو روشن کن!»

نعیم شمع را روشن کرد ، در اطاق چادر بزرگ پشمی پهن شده بود، عبدالله نشست و به نعیم هم اشاره کرد تا بنشینند.

« برادر! شما چی می خوای بمن بگی؟»

« هیچی ، بشین!»

« من داشتم جایی می رفتم.»

« من رفتنت نمی شم ، بشین ، کار فوری دارم با تو.»

نعیم با پریشانی نشست، عبدالله قلم و کاغذ برداشت و شروع به نوشتن کرد بعد از اتمام با خنده رو به نعیم کرد و

گفت:

« نعیم! تو داری میری بصره؟ »

نعیم جواب داد: « داداش من نمی دونستم شما جاسوس هم هستی. »

« معذرت می خوام من جاسوس تو نبودم بلکه جاسوس عذرا بودم. »

« داداش! شما با عجله در مورد عذرا هیچ فکری نکنین. »

عبدالله در جوابش چشمان خودش را به نعیم دوخت ، نعیم مرعوب شد و سرش را پایین آورد ، عبدالله با محبت

سرش را بلند کرد و گفت:

« نعیم! من هیچ وقت در مورد تو و عذرا اشتباه نکردم ، تو به بصره برو و این نامه ی منو به دایی بده عبدالله این را

گفت و نامه را به نعیم داد.

« داداش! شما چی نوشتی؟ »

« تو خودت بخون » من در این نامه برات پاداشی پیشنهاد کردم.

نعیم نامه را خواند:

« دایی عزیزم! السلام علیکم.

چونکه آینده ی عذرا مانند شما برای من هم مهم است ، می خواهم که نعیم امانت دار آینده ی عذرا باشد ، زیاد چه

بنویسم ، خودتان بهتر می دانید که چرا من این نامه را نوشتم ، امیدوارم که به حرفم توجه کنید ، می خواهم که قبل

از تمام شدن مرخصی من عقد نعیم و عذرا صورت بگیرد . تاریخ خودتان معین کنید.

عبدالله

با تمام شدن نامه اشک در چشمان نعیم حلقه زده بود . او گفت:

« داداش! من این نامه را نمی برم ، عقد عذرا با شما می شه ، منو ببخشین. »

عبدالله گفت: « فکر می کنی میذارم خوشی تمام زندگی برادرم نذر خوشی من بشه؟ »

« منو زیاد شرمنده نکن داداش »

« من هیچ کاری برات نمی کنم ، نعیم من بیشتر از تو به فکر خوشحالی عذرا هستم ، چیزی که تو می خواستی برای

من انجام بدی من برای عذرا انجام میدم . برو! الان دیگه داره صبح میشه تا فردا حتماً برگردی. ممکنه دایی جون با تو بیاد ، برو»

« داداش! شما چی داری می گی ، من نمیرم.»

« نعیم مخالفت نکن ، بر هر دوی ما لازمه که برای خوشحال کردن عذرا سعی کنیم.»
« برادر»...

عبدالله با تدی گفت: «برو!» و دست نعیم را گرفت و از اتاق بیرون آمد.

عذرا وقتی آنها را در حال برگشتن دید فوراً برگشت و بر بسترش دراز کشید. عبدالله نعیم را در حال تردید دید ، خودش رفت و از اصطبل اسبش را آورد ، هر دو برادر از در حیاط بیرون آمدند ، بعد از لحظه ای عذرا صدای پای اسب را می شنید.

عبدالله برگشت و برای شکرگزاری در بارگاه خداوند ایستاد.

صبح زود صابره وقتی بستر نعیم را خالی دید بطرف اصطبل رفت. عبدالله داشت برای اسبش علف می ریخت. صابره اسب نعیم را ندید و با دل واپسی ایستاد، عبدالله فهمید و گفت:

« مادرا! شما دنبال نعیم میگردین؟»

« آره ، آره ، کاو جا رفته؟»

« او برای کاری رفته بیرون » عبدالله جواب داد و بعد از لحظه ای فکر از صابره پرسید : «مادرا! عقد نعیم کی می شه؟»

« پسرم! اول عقد تو بشه ، نوبت اون هم میرسه»

« مادرا! من میخوام عقد نعیم قبل از عقد من بشه.»

« پسر جون! میدونم خیلی دوستش داری ، منم که غافل نیستم ، براش در جستجو هستم ، خدا کنه دختری مثل عذرا پیدا بشه.»

« مادر عذرا و نعیم از کودکی با هم بودن.»

« بله پسرم»

« من دوست دارم همیشه با هم باشن.»

« یعنی که! »...

« بله مادر ، من می خوام که عقد عذرا با نعیم بشه .»

صابره حیران شد بطرف عبدالله نگاهی کرد و با محبت او را در آغوش گرفت.

راهی دیگر

وقتی نعیم به شهر بصره داخل شد یکی از همکلاسی های خود را دید که اسمش طلحه بود او به نعیم گفت که امروز در مسجد بزرگ شهر بعد از نماز جمعه جلسه ی بزرگی به ریاست این عامر برگزار می شود . مسلمانان می خواهند بروند به (ایالتی از هندوستان قدیم) حمله کنند و فرماندهی لشکر به عهده محمد بن قاسم است . حجاج بن یوسف برای تشویق مردم بصره به جهاد این عامر را مقرر کرده و خود برای ثبت نام مردم کوفه به آنجا رفته است، مردم بصره امیدوارند که از سخنرانی این عامر افراد زیبای آماده شوند اما درویش نمایی به اسم این صادق با گروه اشرار خود به شهر آمده و در پرده با جهاد مخالفت می کند، ترس این می رود که او با گروهش در جلسه شریک شده نظم جلسه را بهم بزند. نعیم در حال صحبت به خانه طلحه رسید اسبش را در آنجا گذاشت و با طلحه به طرف مسجد رفت ، به نسبت روزهای دیگر امروز مسجد رونق دیگری داشت ، این عامر بعد از نماز برای سخنرای بر منبر نشست ، هنوز چیزی نگفته بود که تقریباً دو هزار نفر با غوغای زیادی که داشتند به طرف مسجد آمدند . در پیشاپیش آنها مردی چاق با جبه ای سیاه رنگ می آمد بر سرش عمامه ای سفید و دانه های مروارید بر گردنش آویزان بود ، طلحه اشاره به طرف تازه وارد کرد و به نعیم گفت : ببین ! اون ابن صادق ، می ترسم در جلسه بی نظمی بر پا کنه .»

ابن صادق در چند متری نعیم نشست ، گروهش نیز پشت سرش نشستند، ابن عامر بعد از ساکت شدن آنها سخنرانی خود را شروع کرد:

« فرزندان غیور فدائیان پیامبر ، دنیا در هشت ، نه ، دهه ی گذشته غیرت و شجاعت ، صبر و بردباری ، و هیبت پدران ما را آزموده است ما در آن زمان با ابر قدرتهای دنیا جنگیدیم ، پادشاهان بزرگ و جابر را مغلوب کردیم. داستانهای عظمت ما از آن وقت شروع می شوند که توفان کفر برای فنا کردن پروانه های شمع نبوت به طرف مدینه پیش روی می کردند آن زمان سیصدو سیزده نفر از فدائیان پیامبر برای سرسبز داشتن نخل اسلام با خون مقدس خود در مقابل

شمشیرها، نیزه ها و تیرهای کفار ایستادگی کردند، بعد از آن فتح عظیم پرچم توحید را بر افراشتیم و به تعقیب کفار پرداختیم، و در گوشه گوشه ی دنیا منتشر شدیم، اما بسیاری از مناطق باقیست که هنوز آخرین پیام خداوند خویش را به تمام کشورهای دنیا برسانیم و قانونی را که پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) با خود آوردند به تمام انسانهای دنیا برسانیم زیرا این تنها قانونیست که با آن ضعیف و قوی در دایره ی مساوات قرار می گیرند و انسان مظلوم و تنها می تواند حقوق از دست رفته ی خود را باز یابد.

تاریخ شاهد است که تا امروز هر قدرتی در مقابل قانون خداوند بلند شد نیست و نابود شد.

مسلمانان! من حیرانم که راجه هندوستان چطور جرأت کرده غیرت ما را بیازماید. او چطور فکر کرده که مسلمانان بر اثر جنگهای داخلی اینقدر ضعیف شده اند که توهین به دختر و عروسهای خود را تحمل می کنند. مجاهدین اسلام! زمان امتحان غیرت شماست، من نمی گویم که شما برای گرفتن انتقام بلند شوید. شاید ما بتوانیم راجه را ببخشیم ولی به عنوان حاملین مساوات اسلامی نمی توانیم حکومت استبدادی او را بر اقوام مظلوم هندوستان تحمل کنیم. راجه داهر چند مسلمان اسیر کرده ولی در اصل ما را برای نجات هزارها انسان از استبداد آهنی دعوت داده است.

مجاهدین! به پا خیزید و با نوای فتح و کامیابی تا آخرین حدود هندوستان بروید.»

«مسلمانان! من این عامر بزرگ خود می دانم، هیچ شکی در اخلاصش هم نیست لیکن خیلی متأسفم از این که انسان شریفی مانند ابن عامر هم دست نشانده ی حجاج بن یوسف شده و برای برباد کردن امنیت دنیا در جلوی شما راه حل بیان می کند.»

اکثر اهل بصره بر اثر مظالم گذشته حجاج بن یوسف با او مخالف بودند و همیشه در جستجوی کسی بودند که جرأت اظهار مخالفت با او را داشته باشد، مردم با حیرت به طرف ابن صادق نگاه کردند، ابن عامر می خواست چیزی بگوید ولی صدایش در میان صدای غرا و بلند ابن صادق گم شد.

«مردم! دولت شما را با طمع کشورگشایی و مال غنیمت برای جنگیدن آماده می کند لیکن شما فکر کنید که برای اشباع این هوس چند نفر جان دادند، چند بچه یتیم شدند، چند زن بیوه شدند. من با چشمان خودم در ترکستان اجساد برادران و پسرهای جوانتان را بی گور و کفن دیده ام، من زخمی ها را در حال آه و فغان دیده ام، با دیدن آن

منظره های وحشتناک مجبورم اعلان کنم که خون مسلمان آنقدر هم ارزان نیست که برای شهرت حجاج بن یوسف ریخته بشود.

مسلمانان! من با جهاد مخالف نیستم البته باید بگویم که جهاد زمانی بر ما لازم بود که ما ضعف و ناتوان بودیم و کفار همیشه برای نابودی ما آماده بودند، حالا ما قوی و قدرتمندیم، از هیچ کس خطری نیست پس باید دنیا را گهواره ی امن بسازیم و برای او تدبیر کنیم.

مسلمانان! جنگهایی که برای هوس کشورگشایی حجاج بن یوسف می شود هیچ گونه تعلقی با لفظ جهاد ندارد.»

ابن عامر وقتی دید که مردم از حرفهای ابن صادق متأثر می شوند با صدای بلند گفت:

«مسلمانان! نمی دانستم که هنوز هم در بین ما افراد فتنه پرداز می موجودند که...»

ابن صادق اجازه نداد حرف ابن عامر تمام شود و داد زد:

«مردم! من با شرمندگی زیاد می گویم که شخص معززی چون ابن عامر هم یکی از جاسوس های حجاج بن یوسف است.»

یکی از افراد ابن صادق گفت: «جاسوس حجاجو بیرون کنید.»

ابن حربه ابن صادق داشت موفق می شد بطوریکه بعضی از مردم نعره ی جاسوس حجاج، جاسوس حجاج، را سر دادند و الفاظ زشتی در مورد ابن عامر به کار بردند. یکی از شاگردان ابن عامر تحمل نکرد و به یکی از افراد سیلی زد، بر اثر آن مردم در داخل مسجد دست بگریبان هم شدند.

محمد بن قاسم با نگرانی ایستاده بود، چندین مرتبه دستش بطرف شمشیرش رفت لیکن بخاطر احترام مسجد و با اشاره استاد ساکت ماند، در این حال نعیم هجوم مردم را در هم شکست و روی منبر ایستاد و شروع به تلاوت قرآن کرد. مردم تلاوت قرآن را شنیدند و برای ساکت شدن به همدیگر اشاره کردند. ابن صادق که برای بر هم زدن این جلسه آمده بود می خواست که دوباره سروصدا راه بیندازد اما وقتی احترام خاص مردم را نسبت به تلاوت قرآن دید اجباراً ساکت ماند وقتی همه ی مردم ساکت شدند، نعیم شروع به صحبت کرد:

«ای مردم بدبخت و بیچاره ی بصره! از خدا بترسید و فکر کنید که در کجا ایستاده اید و چه کار می کنید، خیلی باید تأسف خورد. ماجدی که برای تعمیر آنها پدران شما خون و استخوان خود را تقدیم می کردند امروز شما از فتنه و

آشوب بپا کردن در آن مساجد باکی ندارید.»

از حرفهای نعیم تمام مسجد ساکت شد ، او با صدایی غمگین گفت:

« اینجا جائیست که وقتی پدران شما داخل می شدند از ترس خدا می لرزیدند و قبل از داخل شدن در این مکان مقدس از تمام آلودگی های دنیا جدا می شدند ، من حیرانم که امروز ذهن های شما چقدر عوض شده ، باور ندارم که ایمان شما اینقدر ضعیف شده باشد . شما فرزندان کسانی هستید که در عشق خدا و رسولش جان خود را نثار می کردند . احساس جواب دادن در روبروی آبا و اجداد هرگز به شما اجازه نمی دهد که مرتکب چنین کارهای زشتی بشوید ، من می دانم که کسی دیگر این جرأت را در شما پیدا کرده.»

ابن صادق جا خورد ، مردم به طرف او نگاه کردند . او وقتی حالات را بر خلاف خودش احساس کرد می خواست اثر حرفهای نعیم را از دل مردم محو کند «مردم! اینم جاسوس حجابیه ، بیرونش کنید.»

هنوز می خواست ادامه بدهد که صدای نعیم در حالی که از عصبانیت می لرزید بلند شد:

« شاید درست باشد که من جاسوس حجاج هستم ، لیکن خائن به اسلام نیستم ای مردم بدبخت بصره ! شما از زبان این شخص شنیدید که می گفت جهاد وقتی لازم بود که ما ضعیف بودیم اما خون هیچ یک از شما به جوش نیامد . هیچ یک از شما فکر نکرد که هر مسلمان در ابتدای اسلام از نظر صبر و استقلال و قدرت از همه ی مسلمانان زمان ما بهتر بود.»

آنها چه کسانی بودند و چکار کردند ؟ شما نمی دانید که نزد آنها چی بود؟ اخلاص صدیق اکبر ، جلال عمر فاروق ، غنای عثمان و شجاعت علی مرتضی و دعاهای محبوب خدا پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) با آنها بود.

بیاد دارید زمانی که سیصد و سیزده نفر ، برای اولین جنگ بین کفر و اسلام شمشیر و کفن در دست گرفته بودند پیامبر اکرم (صلی الله علیه و سلم) فرمود: امروز تمام عالم اسلام برای مبارزه با عالم کفر می رود، اما امروز شخص رذلی در جلوی شما می گوید که نعوذ بالله آنها از ما ضعیف تر بودند.»

خیلی از مردم از صحبتهای نعیم متأثر شدند ، یکی از حاضران نعره ی الله اکبر سر داد کرد و بقیه از او تقلید کردند. بعضی ها بطرف ابن صادق نگاه می کردند و آهسته او را ملامت می کردند . نعیم صحبتهایش را ادامه داد:

« دوستان و بزرگان ! کسانی که مال ، جان و تمام آسایش دنیا را در راه خدا قربانی می کنند آنها را اسیر هوس مال

غنیمت و کشور گشائی گفتن بی انصافی است . اگر در آنها هوس دنیا می بود چند نفر برای مبارزه با لشکر بزرگی آماده نمی شدند، اگر آنها گرسنه حکومت و ریاست می بودند حقوق اقوام مغلوب و شکست خورده را رعایت نمی کردند، امروز هم هیچ کس در میان ما نیست که بجز شوق شهادت برای جمع آوری مال به جهاد برود . مجاهد از حکومت و ریاست بی نیاز است.

مسلمانان ! صفحات تاریخ ما از اخلاص و ایمان صدیق اکبر پر است و از داستانهای منافقت عبدالله بن ابی نیز خالی نیست ، مقصود کسانی که بر نقش قدم صدیق اکبر می روند فقط سر بلندی اسلام است و جانشینان عبدالله بن ابی همیشه در راه ترقی اسلام موانع ایجاد می کنند . اما نتیجه چه شد ؟ من از جانشین عبدالله بن ابی می پرسم ؟»
 ابن صادق مانند شغالی بود که شکارچی ها او را از هر طرف محاصره کرده باشند او یقین داشت که این جوان با چند جمله دیگر تمام مجمع را بر علیه او آماده می کند ، به اطرافش نگاهی کرد و نفرت مردم را نسبت به خودش احساس کرد . می خواست به عقب برگردد که شخصی فریاد زد «منافق داره میره بگیریدش». چند جوان دیگر هم به دنبالش افتادند. همراهانش می خواستند او را نجات دهند اما ممکن نبود. یکی او را هل داد و یکی او را سیلی زد ، محمد بن قاسم دوید و مردم را پراکنده کرد و او را نجات داد. او فرار کرد، چند جوان می خواستند تعقیبش کنند اما محمد بن قاسم آنها را برگرداند. گروه ابن صادق هم یکی یکی از مسجد بیرون رفتند. مردم دوباره ساکت شدند نعیم صحبتش را ادامه داد:

« در این دنیا هر ذره ای برای بقا و قیام خود باید جواب سیلی دیگران را با سیلی بدهد ، جهاد برای یک مسلمان فرض بسیار مهمی است ، برای این که دنیا گهواره ای امن و آشتی باشد اول باید آتشکده کفر را سرد و خاموش کرد، صدای تکبیرهای گذشتگان ما در بدر و حنین ، قادسیه و یرموک در حقیقت جواب جیغ های مردم مظلومی بود که در آتش کفر می سوختند و امروز هم انسانهای ستم دیده در ایالت سند برای شنیدن ضربهای شمشیر ما بی تاب هستند.

ای مسلمانان ! شما فریاد دختر قوم خود را شنیده اید که در ایالت سند اسیر راجه هندی شدند

مجاهد شمشیر خداست ، هر گردنی که در جلوی او برافراشته شود قطع می شود راجه ی مغرور و متکبر ایالت سند شما را دعوت به زورآزمایی داده.

ای مجاهدین! بپا خیزید شوید و ثابت کنید که خون شهسواران عرب هنوز در رگهای شما منجمد نشده ، از یک طرف

خدا شوق جهاد شما را و از طرف دیگر دنیا غیرت شما را می خواهد بیازماید ، آیا شما برای این امتحان آماده اید؟»
 « ما آماده ایم ، ما آماده ایم .» پیر و جوان به صدای مجاهد کم و سن و سال لبیک می گفتند و صدای نعره های آنها به آسمان می رسید.

نعیم بطرف استاد پیرش نگاهی کرد ، تبسم بر لبان استاد و اشک مسرت از چشمانش سرازیر بود ، ابن عامر دوباره بلند شد و با صحبت مختصری با کسانی که آماده رفتن بودند جلسه را به اتمام رساند.
 شب در خانه محمدبن قاسم ابن عامر ، سعید ، نعیم و چند نفر دیگر از بزرگان بصره در مورد وقایع آن روز بحث می کردند ، نعیم نه فقط جوانان شهر بصره را گرویده ی خود کرده بود بلکه افراد مسن هم از جرأتش تعریف می کردند . ابن عامر دانش آموز زرنگ و شجاع خود را خوب می شناخت و می دانست که در او جوهر مقابله و مبارزه با هر حادثه ی بسیار خطرناک کاملاً موجود است اما آنچه او امروز انجام داد شاید از توقعات استاد هم خیلی بیشتر بود .
 خوشحالی سعید که هیچ انتهایی نداشت او بارها بطرف خواهرزاده ی جوانش نگاه می کرد و هر بار از زبانش برای درازی عمر نعیم دعا بر می خواست ، بعد از سخنرانی نعیم سعید برای تشکر و تشویق خواهرزاده اش قبل از همه اسم خود را برای جهاد نوشت و از ابن عامر خواست تا به او اجازه دهد که در لشکر شریک شود حال آنکه در مدرسه خیلی نیاز به او بود . بازوان ضعیف ابن عامر قدرت برداشتن شمشیر را نداشتند ولی با این وجود تصمیم گرفت که همراه شاگردان با استعدادش محمدبن قاسم و نعیم به جهاد برود اما اهل بصره مخالفت کردند و یک صدا گفتند: « در مدرسه خیلی به شما نیاز است .» اهل بصره می خواستند سعید را هم از رفتن باز دارند اما محمدبن قاسم برای فرماندهی خط مقدم نیاز به ژنرالی کار آزموده داشت و سعید خود را با خود برد.

هر لحظه ی زندگی نعیم او را از هدفی دور و به هدفی دیگر نزدیک می کرد. او در حالی که سرش را پایین انداخته بود به صحبت های افراد حاضر در مجلس گوش می داد . ابن عامر مثل همیشه داستان جنگ های اولیه اسلام و کفر را بیان می کرد.

در حیاط به صدا در آمد ، محمدبن قاسم در را باز کرد ، پیر مردی عرب که سر و ریشش سفید شده بود در حالی که در دست عصا و در دست دیگر بقچه ای داشت وارد شد. اثر زخم های گذشته در صورتش ظاهر می کرد که او در گذشته با شمشیر و نیزه سروکار زیادی داشته ابن عامر او را شناخت و از جا بلند شد ، چند قدم جلو رفت و با او

مصافحه کرد ، پیر مرد با صدایی ضعیف گفت:

« من در مدرسه دنبال شما می گشتم اونجا فهمیدم که شما اینجا اومدین.»

« خیلی زحمت کشیدین ، بفرمائید بنشینید!»

پیر مرد نزدیک ابن عامر نشست.

« بعد از مدت زیادی شما رو می بینم ، کاری داشتید با من؟»

« امروز در مورد وقایع مسجد چیزهایی شنیدم. من دنبال اون پسری هستم که نغمه ی جرأتشو امروز هر پیر و جوون

بر زبان داره ، شنیدم که او پسر عبدالرحمنه ، پدر عبدالرحمن دوست صمیمی من بود اگه اون پسر رو دیدین از طرف

من این چند چیزو به او بدید.»

پیر مرد این را گفت و بقچه را باز کرد و ادامه داد:

« دو روز قبل خبر اومد که عبید در ترکستان شهید شده.»

« کدوم عبید، نوه ی شما؟»

« بله ، همون، این شمشیر و زره او تو خونه گذاشته بود ، حالا دیگه تو خونه ی من کسی نیست که حق اینهارو ادا کنه

، به همین خاطر می خواستیم اینها رو به یک مجاهد بدم.»

ابن عامر به طرف نعیم نگاه کرد ، او منظورش را فهمید و از جا بلند شد و نزدیک پیر مرد نشست:

« در مورد قدر شناسی شما خیلی متشکرم ، اگه خدا توفیق بده هدیه ی شما رو خیلی خوب استفاده کا خواهم

گرفت ، شما برام دعا کنید.»

نیمه های شب این مجلس به اتمام رسید ، نعیم می خواست با دایی اش برود اما محمدبن قاسم او را نزد خودش نگه

داشت . سعید هم با اصرار محمدبن قاسم به نعیم اجازه داد که همانجا بماند.

نعیم و محمدبن قاسم برای خداحافظی ابن عامر و سعید از خانه بیرون آمدند و کمی دور با آنها رفتند . سعید هنوز

فرصت نکرده بود که در مورد خانه از نعیم چیزی بپرسد ، همانطور که در رفتن بودند از نعیم پرسید:

« نعیم! حال خونواده خوب بود؟»

« بله دایی جون ، همگی خوب بودن ، مادر جون.....؟» نعیم جلوتر میخواست چیزی بگوید و برای در آوردن نامه دست

به جیب برد اما فکری کرد و دست خود را خالی بیرون آورد.

« چی گفت خواهر جون؟ »

« هیچی دایی جون ، به شما سلام رسوندن.»

نعیم بقیه شب را در حالی که بر بسترش پهلو عوض می کرد گذراند و نزدیکی های صبح خوابش برد. خواب می دید که از محبوبه ای که در فضای دلفریب نخلستان نغمه های محبت را بیدار می کرد کیلومترها دور شده و در میدانهای وسیع سند در مقابل منظره های هوفناک جنگ ایستاده است.

روز بعد نعیم بطور افسر همراه لشکر براه افتاد. او با هر قدمش خانه های قدیمی آرزوها را زیر پا می گذاشت و دنیای جدیدی از روپاها می ساخت و به پیش می رفت . قبل از مغرب این لشکر از تپه ای تقریباً بلند می گذشت ، از آنجا نخلستانی که زیر سایه ی او بهترین نفس های زندگی را کشیده بود دیده می شد ، دنیای امید و آرزوهای معصومش از اینجا خیلی نزدیک بود، به دلش آمد که اسب را بی مهار رها کند و یک بار دیگر با آن حور صحرایی چند کلمه سخن بگوید و از او چیزی بشنود اما وجدان لطیف مجاهد بر این خیالات غالب شد. او نامه را از جیب بیرون آورد . خواند و دوباره در جیب گذاشت.

بعد از شنیدن صحبت‌های عبدالله و نعیم خوشحالی عذرا هیچ انتهایی نداشت، روح او در آسمان هفتم مسرت می رقصيد ، با این وجود که تمام شب بیدار مانده بود اما بیشتر همیشه سر حال بود، سرسبز شدن ناگهانی نخل امید بعد از سوختن در آتش نا امیدی نعمت بسیار بزرگی بود.

عذرا امروز زیر بار احسان عبدالله فرو رفته بود و اگر چیزی درشادمانیش خللی ایجاد می کرد همین خیال بود که این خوشی مرهون منت و احسان عبدالله است. او فکر می کرد که این ایثار فقط برای نعیم نبود بلکه برای او هم بوده است . محبتش چقدر بی آلايش بود . دلش چقدر رنجیده شده باشد . کاش او دل عبدالله را رنجور نمی کرد . کاش تا این اندازه با نعیم محبت نمی داشت و دل عبدالله را نمی شکست. با این خیالات دلش افسرده می شد اما صداهای ضعیف غم در لابلای ترانه های مسرت گم می شد.

عذرا فکر می کرد که نعیم قبل از شب شدن بر خواهد گشت . او آن روز را با انتظار سختی گذراند . شب شد اما نعیم نیامد. وقتی که سباهی کم رنگ آسمان به تاریکی شب مبدل گشت و ستارگان مانند دانه های مروارید بر لباس سیاه

آسمان درخشیدند دل واپسی عذرا بیشتر شد. نیمی از شب گذشت و عذرا شب غم را با صبح امید تسلی داد و در حالی که پهلو عوض می کرد به خواب رفت. روز بعد با نگرانی بیشتری سپری شد و شبش از شب گذشته درازتر می نمود. صبح گذشت و شب سر رسید اما نعیم برنگشت. سر شب عذرا از خانه بیرون آمد و کمی دور روی تپه ای ایستاد و چشم به راه نعیم دوخت. هرگاه گردو غباری از راه بصره بلند می شد فکر می کرد نعیم است اما وقتی گمانش به اشتباه مبدل می شد قلب پر تپش عذرا خون می گریست. بادهای سرد شامگاهی می وزید چوپان ها به خانه هایشان بر می گشتند پرندگان روی شاخه های درخت چهچه می زدند و هم جنسان خود را از آمدن شب مطلع می کردند عذرا می خواست به خانه برگردد که از پشت سر صدای پایی شنید. برگشت و نگاه کرد عبدالله داشت می آمد عذرا از خجالت و ندامت چشمانش را پایین گرفت عبدالله چند قدم جلو آمد و گفت:

عذرا حالا برو خونه ناراحت نباش اون خیلی زود بر می گرده در بصره خیلی از شخصیت های بزرگ اونو میشناسن حتما کسی اونو پیش خودش نگه داشته.

عذرا بدون این که چیزی بگوید به طرف خانه براه افتاد.

روز بعد شخصی آمد و اطلاع داد که نعیم به طرف سند حرکت کرده وقتی این خبر به اهل خانه رسید در دلهایشان ده ها فکر و خیال پیدا شد. صابره و عبدالله فکر می کردند که وجدانش قبول نکرده زیربار منت برادرش رفته باشد. عذرا غیر از این فکر می کرد حرفهای عبدالله که در بصره شخصیتهای زیادی او را می شناسند شاید کسی اونو نگه داشته در دل عذرا اثر عمیقی گذاشت بود او با خودش گفت: شهرت زیبایی و دلاوری نعیم چندین شخصیت بزرگو گرویده او کرده و شاید آنها رابطه با نعیم و برای خودشون فخر می دونن شاید در بصره هزاران دختر زیبا و نجیب خودشونو فدای او کنن آخه در من چه خوبی وجود داره که بتونه نعیمو از این که مال کسی دیگه بشه باز داره. اگه برای او جهاد رفتن لازم بود چرا اول پیش من نیومد و نرفت آخه تو خونه چه کسی مانع از این کار خیر میشه؟ شاید سبب نگرانی و غمزدگی او تو روستا من نبودم ممکنه با کسی دیگه رشته ی محبت خودشو پیوند زده باشه... اما نه!

این غیر ممکنه نعیم مال منه نعیم اینجوری نیست نعیم نمی تونه منو فریب بده و اگر هم فریبم داد من چه حقی دارم که گله کنم.

در ان زمان دیبل شهر مشهور ایالت سند بود راجه ی سند بر چهار دیواری این شهر اعتماد کامل داشت لذا بجای

اینکه بیرون از شهر با لشکر اسلام بجنگد ترجیح داد در داخل شهر بماند و مبارزه کند. محمد بن قاسم شهر را محاصره کرد و با منجنیق شروع به سنگ بارانی دیوارهای شهر کرد اما با وجود کوشش زیاد دیوار همچنان برجایش استوار بود. بالاخره یک روز سنگ بزرگی بر گنبد عبادت گاه آنها افتاد و گنبد او را ریزه ریزه کرد و همراه آن بت بزرگ و قدیمی نیز تکه تکه شد و فرو ریخت. راجه شکستن این بت را برای خود فالی بد پنداشت و شب هنگام با لشکر یانش پا به فرار گذاشت و به برهمن آباد پناه گرفت محمد بن قاسم بعد از فتح دیبل بطرف نیرون حرکت کرد اهل نیرون قبل از نبر سلاح به زمین گذاشتند و تسلیم شدند بعد از فتح نیرون محمد بن قاسم بروچ و سیوستان را فتح کرده راجه داهر به برهمن آباد رسید و به چهار طرف هندوستان قاصد فرستاد و از راجه های دیگر کمک خواست. در پاسخ تقاضای او دویست فیل و پنجاه هزار اسب سوار و چندین گروه پیاده جمع شدند راجه داهر با این لشکر بزرگ از برهمن آباد بیرون آمد و در کنار رودخانه سند اردوگاه برپا کرد و منتظر محمد بن قاسم شد محمد بن قاسم کشتی ها را بصورت پل کنار هم قرار داد و از رودخانه سند عبور کرد و در شب 18 ژوئن 712 م لشکر او در چند کیلومتری لشکر راجه اردو زدند صبح زود از یک طرف صدای ناقوس و زنگها و از طرف دیگر صدای الله اکبر بلند شد و هر دو لشکر طبق قواعد جنگی منظم شدند و به طرف یکدیگر حرکت کردند.

محمد بن قاسم لشکر را به گروه های پانصد نفری تقسیم کرد و دستور پیشروی داد در مقابل در خط مقدم لشکر سند دویست فیل با نعره های خشمگین جلو می رفتند و اسب های مسلمانان با ترس شروع به عقب نشینی کردند وقتی محمد بن قاسم این حالت را دید دستور به تیراندازی داد در این میان یک فیل در حالی که صفهای مسلمانان را در هم میشکست جلو آمد محمد بن قاسم می خواست برای مقابله با او جلو برود اما اسبش از نزدیک شدن به آن حیوان خشمگین و خطرناک سرباز زد. محمد بن قاسم مجبور شد از اسب پیاده شود او به نزدیک فیل رسید با شمشیر برانش خرطوم فیل را قطع کرد نعیم و سعید هم به پیروی از او خرطوم دو فیل دیگر را قطع کردند فیلهای زخمی برگشتند و در حالی که صفهای لشکر خود را هم می شکستند پا به فرار گذاشتند فیلهای دیگر نیز در مقابل تیرهای لشکر اسلام نتوانستند استقامت کنند و در حالی که به عقب بر میگشتند سربازان لشکر راجه را زیر پا له می کردند محمد بن قاسم این موقع را غنیمت شمرده و سربازان خط سربازان خط مقدم را ساماندهی کرد

داد و سربازان پشت خط را به گره های مختلف تقسیم کرد و دستور داد تا از پشت سر دشمن را از سه طرف محاصره

کنند.

مسلمانان حملات سخت خود را شروع کردند و لشکر دشمن در هم شکست سعید با چند سلحشور دیگر صفهای دشمن را در هم شکست و به قلب لشکر رسید نعیم نمی خواست از دایی شجاع خود عقب بماند و در حالی که با نیزه راه خود را صاف میکرد نزدیک دایی رسید. راجه با همسرانش در هودجی براق بر بالای فیل نشسته و صحنه ی جنگ را تماشا می کرد چند تا از راهبانش بتی در دست گرفته جلویش ایستاده بودند و نیایش می کردند سعید فریاد زد:

این بت آخرین امید اونهاست بشکنیدش!

نعیم تبری به سینه ی یکی از راهب ها زد و او درحالی که دست روی سینه گذاشته بود به زمین افتاد تیر دوم به راهبی دیگر اصابت کرد و آنها بت را رها کردند و به عقب گریختند واقعا این بت آخرین پناهگاه آنها بود در تمام لشکر غوغا بپا شد سعید با وجود اینکه خیلی زخمی شده بود به پیشروی ادامه می داد او بر فیل راجه داهر حمله کرد اما جانثاران راجه داهر در اطرافش جمع شدند و سعید در محاصره آنها قرار گرفت نعیم دایی خود را در محاصره دید و مانند شیری گرسنه حمله کرد و صفهای دشمن را در هم شکست برای یک لحظه در جستجوی سعید به اطرافش نگاه کرد اما او را ندید ناگهان اسب خالی دایی را دید که به این طرف و آن طرف می دوید نعیم به اطراف لاشه های افتاده روی زمین نگاه کرد سعید روی چند لاشه ی دشمن افتاده بود نعیم از اسبش پایین آمد سر دایی را بلند کرد و دایی جان دایی جان گفت و او را صدا زد اما او چشم باز نکرد نعیم انا الله و انا الیه راجعون را گفت و دوباره سوار اسب شد فیل راجه داهر از او چندان دور نبود اما هنوز گروهی غیر منظم از سربازان در اطرافش جمع بودند نعیم کمان در دست گرفت و بطرف راجه داهر شروع به تیراندازی کرد تیری به سینه راجه داهر اصابت کرد و او نیم خیز شد و سرش را در بغل یکی از همسرانش گذاشت همین که خبر قتل راجه داهر پخش شد لشکر سند انباری از کشته شدگان بجای گذاشت و فرار کرد بعضی از سپاهان شکست خورده به طرف برهمن آباد و بعضی بطرف اردر گریختند. مسلمانان بعد از این پیروزی بزرگ مشغول تجهیز و تفکین شهدا و رسیدگی به زخمی ها شدند بیش از بیست اثر زخم بر جسد سعید دیده می شد وقتی او را در قبر گذاشتند نعیم نامه ای از جیب بیرون کرد و داخل قبر گذاشت محمد بن قاسم با حیرت پرسید: این چیه؟

نعیم با صدای غمگین جواب داد: نامه

چه جور نامه ای؟

عبدالله به من داده بود من وعده کرده بودم که این نامه رو به دایمی بدم اما خدا نخواست که من به وعده ام وفا کنم.

می تونم ببینمش؟

چیز خاصی نیست.

محمد بن قاسم نامه را از قبر برداشت و خواند و به نعیم پس داد و گفت:

« اینو نزد خودت بزار، هیچ چیز دنیا و آخرت از نگاه شهید پوشیده نیست »

هیچ رازی از زندگی نعیم بر محمد بن قاسم مخفی نبود، وقتی ایثار عبدالله نسبت به برادرش نعیم و فداکاری های نعیم در راه خدا را دید محبت آن دو در قلبش چند برابر شد.

محمد بن قاسم شب قبل از خوابیدن نعیم را به خیمه ی خود صدا زد و بعد از کمی صحبت گفت:

«حالا بعد از چند روز برهمن آباد رو فتح میکنیم و به طرف ملتان حرکت میکنیم. شاید در اونجا نیاز به مجاهد بیشتری داشته باشیم. من فکر میکنم تو رو به بصره بفرستم، تو آنجا برای آماده کردن جوانان به جهاد سخنرانی کن، در راه به خونه ات هم سری بزن و خاندانواده تو تسلی بده»

«تا جایی که مساله تسلی خانواده است من اونو از جهاد بیشتر اهمیت نمیدم، و در مورد کمک نظامی که گفتین

جنگ امروز ثابت کرد برای سند نیاز به لشکر بیشتری نداریم»

اما من نمیخوام فقط سند رو فتح کنم

به عنوان یک دوست قدیمی این نیکی شما نسبت به من لازم نیست

کدوم نیکی؟

شما به بهونه ی بصره منو خونه میفرستین و من اینو نسبت به خودم نیکی میدونم

اگه این نیکی با مسئولیت دینی من یا تو مغایرت میداشت من هرگز به تو اجازه نمیدادم، اما فعلا در اینجا نیازی به تو

نیست، چون که فتح برهمن آباد برامون خیلی آسونه، بعد از اون شهرهای کوچک اطراف رو فتح میکنیم و بطرف

ملتان میرویم ، تو تا اون وقت برمیگردی و کسانی که با تو بیان کمکی خواهد بود برای ما

خیلی خوب پس من کی باید برم

هر چه زودتر، بهتر، آگه زخمهات اجازه سفر میدن، فردا صبح حرکت کن
بعد از این صحبتها نعیم نزد محمدبن قاسم نشستند بود اما فکرش او را هزاران کیلومتر دور از سرزمین سند برده بود.
صبح زود او بطرف بصره در حرکت بود.

محمدبن قاسم برای باخبر گذاشتن حجاج بن یوسف از وقایع و پیروزی های سند در هر چند کیلومتر برج کوچکی
مشمتمل بر چند سرباز گمارده بود و در هر برج برای اطلاع رسانی اسبهای تیزرو گذاشته بود
نعیم صبح زود بطرف بصره به راه افتاد او در هر برج اسب خود را عوض میکرد، و سفر چند روزی را در چند ساعت
میپیمود، شب در یکی از برج ها بیهوشانه کرد، بخاطر خستگی زیاد خیلی زود خوابش برد، در نصفهای شب رسیدن
اسب سواری دیگری او را و بقیه ی سربازان را بیدار کرد، اسب سوار از لباسش مسلمان به نظر میرسید همین که به
برج رسید از اسبش پایین آمد و گفت:

خبر مهمی به بصره میبرم، فوراً اسبی تازه نفس آماده کنید

نعیم در مورد هر مساله ی سند حساس بود، در روشنی مشعل صورت تازه وارد را نگاه کرد، جوانی قوی هیکل با رنگی
گندمی بود

تو پیام محمد بن قاسم رو میری؟

بله

چه پیامی؟

اجازه ندارم به کسی بگم

منو میشناسی؟

بله ، شما ژنرال لشکر ما هستین، اما ببخشید، اگر چه اظهار پیام به شما مساله ای نیست ولی دستور اینه که غیر از
حجاج بن یوسف این پیامو به کسی ندم

از احساس مسئولیتت خوشم اومد

اسب جدید امداد شد و تازه وارد بر آن سوار شده و در تاریکی شب از نظر غایب شد بعد از چند روز نعیم سه چهارم

سفر خود را طی کرده بود و از میان دره های سرسبز و دلربا میگذشت. در راه دوباره به همان اسب سوار برخورد، با دقت به او نگاه کرد و او را شناخت

اسب سوار نزدیک نعیم رسید و اسبش را آهسته کرد و گفت:

خیلی تند اومدین فکر میکردم خیلی از من عقب بمونید

بله در راه خیلی استراحت نکردم

شما هم به بصره می روید؟

بله اگه اون روز کمی صبر میکردی تمام سفر با هم میبودیم

فکر میکردم شما یواش و با استراحت سفر میکنید حالا من با شما هستم ، بفرمایید

به نظر من شما این راهها رو بیشتر میشناسی

به من روزای زیادی رو اینجا گذروندم

پس تو هم جلو برو!

غریبه لگام اسبش را رها کرد و نعیم هم پشت سرش براه افتاد، بعد از مدتی نعیم پرسید " چرا تا حالا به برج بعدی

نرسیدیم، راه رو که اشتباه نیومدیم؟

همراه نعیم با پریشانی اطراف را نگاه کرد و بالاخره گفت: من هم همینطور فکر میکنم، اما مساله ای نیست از این دره

که عبور کردیم راه درست رو میپرسیم

این را گفت و اسبش را تاخت بعد از طی کردن چند کیلومتر ایستاد و گفت:

شاید از راه راست خیلی دور افتادیم، این راه به طرف شیراز میره باید به طرف چپ بپیچیم اما اسب ها خیلی خسته

اند، بهتره کمی استراحت کنیم

آن سرزمین سرسبز و شاداب اینقد چشمان نعیم را بخود جذب کرد که جسم خسته ی او برای کمی استراحت بی

درنگ از غریبه تقلید کرد. هر دو از اسبهایشان پایین آمدن و آنها را از چشمه ای آب دادن و به درختی بستند و روی

علفهای سبز نشستند

غریبه در حالیکه بقچه ای را باز میکرد گفت:

حتما خیلی گرسنه اید، من در برج قبلی زیاد غذا خوردم. شاید اینها برای شما باقی مانده
با اصرار غریبه چند لقمه نان و پنیر خورد و از چشمه آب نوشید خواست بر اسبش سوار شود اما احساس کرد سرش
سنگین شده و برگشت روی علفها دراز کشید
او گفت: سرم گیج میره

غریبه گفت: شما خیلی خسته اید کمی استراحت کنید
نه دیر میشه، باید برویم، نعیم این را گفت و از جایش بلند شد اما پاهایش لرزید و بعد از اینکه چند قدم ثابت رفت و
دوباره سره جایش نشست غریبه به اطرافش نگاهی کرد و قهقهه زد، فوراً به فکر نعیم آمد که در غذا چیز خواب آوری
به او داده شده و احساس کرد که به مصیبت بزرگ و خطرناکی گرفتار شده، یک بار دیگر کوشید تا بلند شود اما دست
و پایش یاری نکردند. در حالت نیمه بیهوشی احساس کرد که چند نفر دست و پایش را میبندند برای آزاد شدن از آنها
دست و پا زدن اما فائده ای نداشت، او کاملاً بیهوش شده بود فقط کمی احساس کرد که چند نفر او را برداشتنند و به
یک طرف بردند

روز بعد نعیم به هوش آمد و خود را در اتاقی تنگ و تاریک دید همان شخص غریبه که او را فریب داده بود و به اینجا
آورده بود در روبرویش ایستاده میخندید. نعیم به اطرافش نگاه کرد و سپس چشم به غریبه دوخت و پرسید:

برای چی منو اینجا آوردی؟ من در اسارت کی هستم؟

وقتش که برسه جواب همه ی سوالات رو میدونی

غریبه این را گفت و از اتاق بیرون رفت و در را بست.

سه روز از اسارت نعیم می گذشت، مایوسی او به تاریکی وحشتناک زندان اضافه می کرد، در این وضع ناراحت کننده
فقط این خیال او را تسلی میداد که خدا میخواهد صبرش را بیازماید. هر صبح و شام شخصی می آمد و از سوراخ
کوچکی به او غذا میداد و می رفت، نعیم چندین بار میپرسید: «منو کی و چرا اسیر کرده؟» لیکن هیچ جوابی نمیافت.
بعد از گذشت سه ماه یک روز صبح نعیم در درگاه خداوند سربسجده بود و دعا میکرد که در اطاق باز شد و همان

غریبه با چند همراه وارد اتاق شد. رو به نعیم کرد و گفت:

بلند شو با ما بیا

نعیم پرسید: کجا؟

کسی میخواد تو رو ببینه

نعیم در سایه ی شمشیرهای برهنه براه افتاد

در اتاقی زیبا روی قالی ایرانی پیرمردی همراه چند جوان نشسته بود همین که نعیم او را دید شناخت، این ابن صادق بود .

اسیری

زندگی گذشته ی ابن صادق داستانی طویل از شکستهایش بود او در خانواده ای سرمایه دار یهودی به دنیا آمد بخاطر ذهانتی که داشت در شانزده سالگی زبان عربی و فارسی یونانی و لاتینی را خیلی خوب یاد گرفته بود در هجده سالگی به محبت دختری عیسائی به نام مریم گرفتار شد و او برای جلب رضایت پدر و مادر دختر مذهب عیسایی را قبول کرد اما مریم بعد از اینکه مدتی دلجویی ابن صادق را کرد عاشق پسر عموی ابن صادق الیاس شد و از ابن صادق متنفر شد ابن صادق بعد از زحمات بسیار زیاد پدر و مادر مریم را آماده کرد که مریم همسر او بشود اما مریم در فرصتی مناسب با معشوقش فرار کرد و در دمشق با او ازدواج کرد الیاس تحت تاثیر اخلاق و محبت مریم قرار گرفت و عیسایی شد.

الیاس معماری ماهر بود درآمد خوبی در دمشق پیدا کرد و خانه ای برای خود ساخت و همانجا شروع به زندگی کرد بعد از یک سال دختری در خانه اش بدنیا آمد و اسمش زلیخا گذاشته شد ابن صادق از جستجوی بسیار محل سکونت آنان را پیدا کرد. به دمشق رسید در آنجا محبوبه و پسر عموی خود را دید که با عیش و هُرام زندگی می کنند آتش انتقام در دلش شعله گرفت تا چند روز در کوچه و بازار دمشق ولگردی کرد بالاخره اسلام آورد و در دربار خلافت خاضر شد و حقوق خود نسبت به مریم را به رخ خلیفه کشید و تقاضا نمود که مریم را از الیاس گرفته و به او داده شود از دربار خلافت جواب رسید که یهودی و نصرانی در امان ما هستند و چون که مریم با رضایت خودش ازدواج کرده او را بر کار خلافت میلش نمی توان مجبور کرد حالا دیگر این بدشانس نه یهودی بود نه عیسایی و نه مسلمان شکست

همه جانبه هنوز آتش انتقام او را سرد نکرده بود.

بعد از مدتی به کوفه نزد حجاج بن یوسف رفت و سرگذشت خود را بیان کرد و تقاضای دادرسی نمود حجاج ساکت و آرام داستانش را شنید. ابن صادق از سکوت او استفاده کرد و زبان به تعریف او گشود و بر علیه دربار خلافت چن جمله ای به زبان آورد و گفت:

اگه از دلم بپرسید خواهم گفت که به اعتبار استعداد و ذهانت شما بیشتر مستحق مسند خلافت هستین.

هنوز حرفش تمام نشده بود که حجاج یکی از سربازانش را صدا زد و به او دستور داد که این شخص را از شهر بیرون کند و به ابن صادق گفت:

پاداش تو قتل بود اما به این خاطر بخشیدمت که بطور مهمان نزدم آمده بودی.

ابن صادق از شهر کوفه بیرون شد و آن شب را در کلبه ی راهبی سپری کرد و صبح با ارداه های خطرناکی به طرف هروشلم براه افتاد در آنجا هم دیر زمانی نتوانست بماند تا چند سال علاوه بر پسر عمو و محبوبه اش برخلاف تمام دنیا جذبه ی انتقام را در دل گرفت و به هر دری که توانست زد بالاخره جماعتی خطرناک از اشرار را همراه خود کرد و برای اجرای اعمال ننگین خود آنها را در تمام کشور پخش کرد و خودش را پیشوای روحانی آن جماعت معرفی کرد روزی فرصت پیدا کرد تا از پسر عمویش انتقام بگیرد و دختر او زلیخا را به گروگان گرفت. زلیخا در آن وقت هشت ساله بود ابن صادق به طرف ایران گریخت و زلیخا را در مدائن بدست یکی از نیروهایش به نام اسحق سپرد و خود برای تکمیل نقشه های شومش مشغول بکار شد بعد از دو ماه افراد او الیاس و مریم را به قتل رساندند او بر این قتل بی رحمانه هم اکتفا نکرد و تصمیم گرفت زندگی خود را برای تمام دنیا خطرناک قرار دهد برای بدست آوردن قدرت سیاسی در عالم اسلام سازش هایی برخلاف حکومت کرد چند نفر خارجی و دشمن اسلام با او اظهار عقیدت کردند اما مشکل اقتصادی مانع تکمیل مقاصدش بود تدبیری بذهنش آمد و او سفرهای چند ماهی را در چند هفته طی کرد و به دربار قیصر روم حاضر شد قیصر اگر چه می خواست حکومت از دست رفته ی خود را در مشرق بازیابد اما یاد شکست های پدرانش هنوز در خاطرش زنده بود و برای همین جرات نکرد براه راست همراه ابن صادق وارد عمل شود البته لازم دانست که چنین دشمن سرسخت مسلمانان را تشویق کند او به ابن صادق گفت:

ما تا جایی که ممکن باشد به شما کمک می کنیم اما تا وقتی که مسلمانان متحدند حمله کردن بر آنها خلاف مصلحت

است تو برگرد و کارت را ادامه بده ما خدمتهای تو را جبران می کنیم.

ابن صادق با طلا نقره و جواهرات گرانبها از آنجا بازگشت و منطقه ای مخفی بین بصره و کوفه را مقر خود قرار داد و مشغول کارهای ضد حکومتی شد از ترس حجاج تا چندین سال حرّات نکرد عقیده ی خود را آشکار کند و برای مخفی داشتن کارهای خود از نظر حجاج خیلی احتیاط می کرد بعد از چند سال تلاش شبانه روزی توانست گروه هزار نفری تشکیل بدهد اکثر افراد آن گروه کسانی بودند که ابن صادق وجدان آنها را با طلا و نقره خریده بود او قیصر روم را از خدمات خود اطلاع می داد و از آنجا به مقدار نیاز کمک می گرفت. وقتی احساس کرد گروهش مقداری قوت گرفته و اکثر مردم بصره و کوفه از حجاج متنفرند برای مبارزه با حریف آماده شد روزی جاسوس های او خبر دادند که امروز حجاج به کوفه رفته و این عامر برای تشویق مردم به جهاد در بصره سخنرانی خواهد کرد او می دانست که اکثر مردم بصره از همراهی با لشکر حجاج دلسرد هستند به همین خاطر خواست تا از فرصت استفاده کند و برای اولین بار جرات کرد از کمینگاه خود بیرون بیاید و در جلسه اهل بصره شرکت کند.

او یقین داشت که می تواند با کلام سحر آمیز خود مردم دلسرد بصره را بر علیه حکومت بر انگیزد ولی این حدس او غلط از آب در آمد. نعیم آمد و تمام بازی او را به هم زد.

ابن صادق فرار کرد و در رمله نزد سلیمان برادر خلیفه پناه گرفت. از گروه هزار نفری او فقط چند نفر با او بودند. حجاج مانند خلیفه بر این خیال بود که سلیمان باید از ولی عهدی معزول شود بهمین خاطر سلیمان حجاج و همراهانش را بدترین دشمن خود و دشمن او را دوست خود می پنداشت همین که حجاج از سازش های ابن صادق آگاهی پیدا کرد گروهی را بدنبال او فرستاد و وقتی دانست که سلیمان در رمله به او پناه داده است نامه ای به دربار خلافت نوشت و خلیفه را از تمام وقایع مطلع کرد از دربار خلافت به سلیمان دستور داده شد که هر چه سریع تر ابن صادق و تمام همراهانش را دستبند زده نزد حجاج بفرستد اما سلیمان دست دوستی بطرف ابن صادق دراز کرده بود و می خواست او را نجات دهد. بدین سبب ابن صادق را به طرف اصفهان فراری داد و به دربار خلافت نوشت که ابن صادق از رمله فرار کرده است. ابن صادق بعد از چند روز کوچه گردی در اصفهان به شیراز گریخت. در فاصله پنجاه کیلومتری شیراز در طرف جنوب مشرق در وسط کوهها کاروان سرای قدیمی بود که کسی در آن زندگی نمی کرد ابن صادق به این کاروانسرا رسید و نفس راحتی کشید و نعیم را مسوول شکست های تازه خود دانست و تصمیم گرفت که او را به

سختی تنبیه نماید.

نعیم ساکت جلوی ابن صادق ایستاده بود شخصی او را هل داد و به زمین انداخت و گفت: احمق اینجا مسجد بصره

نیست حالا تو جلوی رئیس ما ایستاده ای در اینجا سر بی ادبان قطع میشه.

ابن صادق به ظاهر از این کار ناراحت شد و گفت:

تو خیلی احمقی شخص شجاع نباید با شجاعی مثل خود اینطور برخورد کنه.

ابن صادق این را گفت و از جایش بلند شد و دست نعیم را گرفت و او را بلند کرد. از بینی نعیم خون آمد ابن صادق با

دستمالش صورت نعیم را پاک کرد و با تحقیر به طرفش نگاه کرد و گفت:

شنیدم برای دونستن اسم میزبان خود خیلی بی تاب بودید متاسفم از این که خیلی منتظر بودید منم خیلی دوست

داشتم هر چه زودتر خدمت برسم و شما رو زیارت کنم اما فرصت دست نداد امروز بعد از ملاقات با شما اینقدر

خوشحالم که فقط خودم می دونم مطمئنم که شما هم بعد از دیدن دوست قدیمی خود خیلی خوشحالید خوب

بفرمایید که حالتون چطوره؟ رنگ شما خیلی زرد شده شاید طبع مجاهدانه ی شما تو سلول تنگ و تاریک در رنج و

عذاب بوده اما شاید اطلاع ندارید که در این جا سلول بزرگ تری نداریم به همین خاطر افرادم مجبور بودند شما رو تو

همون سلول بذارند امروز برای این شما را بیرون آوردم که حس بینایی شما سلب نشه اما شما طوری نگام میکنی گویا

منو نمی شناسی با شما در بصره آشنا شده بودم اگر چه ملاقات اول ما خیلی خوب نبود اما اینطور هم نیست که ما

همدیگر رو فراموش کنیم دنبال فرصتی می گشتم تا از شما برای سخنرانی اون روزتون تشکر کنم وقتی مجاهد دلبری

مثل شما رو در این حال روبروی جانشین عبدالله بن ابی میبینم خیلی رحم میاد بفرمایید بگوید با شما چه بر

خوردی بشه؟

هر حرف ابن صادق تیری بود بر دل نعیم او در حالی که لبانش را می گزید گفت:

من هیچ غمی بر اسیر شدنم ندارم اما متاسفم از اینم که در اسارت شخصی کم ظرفیت مثل تو هستم هر چه می خوام

بکن البته بیاد داشته باش که مرگ و زندگی من هر دو برات خطرناک خواهد بود دستان من بزنجیر بسته اند اما

مجاهد از اسارت نمی هراسه.

ابن صادق بدون توجه به حرف های نعیم گفت:

تو در عین شجاعت احمق هم هستی شاید نمیدونی که در این وقت سرت در دهان اژدها قرار گرفته بلعیدن یا آزاد کردن تو منحصر به رضایت اوست خیال آزاد شدن از چنگ منو از دلت در بیار در اینجا همه وقت دویست نفر با شمشیر های برهنه برای مراقبت از تو حاضرند.

ابن صادق این را گفت و کف زد از چهار طرف افراد بسیاری با شمشیرهای برهنه ظاهر شدند صورت همه آنها در نظر نعیم مانند ابن صادق سفاک می نمود نعیم گفت:

تو میدونی که من بزدل و ترسو نیستم و از تو تقاضای بخشش نمیکنم اگر می خواهی جونمو بگیری من آماده ام.

فکر میکنی بزرگترین جزا در دنیا مرگه اما می خواهی به تو ثابت کنم که در دنیا خیلی از مکافات ها از مرگ هم وحشتناک ترند. من می تونم چنان شکنجه ات کنم که تحملشو نداشته باشی می تونم زندگیتو اونقدر تلخ کنم که هر لحظه آرزوی مرگو داشته باشی اما من دشمن تو نیستم می خوام که زنده بمونی من راهی رو به تو میدم که از تصور اخرت تو خیلی قشنگتره تو سختی جنگو به این خاطر تحمل می کنی که از عیش و آرام زندگی بی خبری تو بی اخلاصی چون که از لذت خودنمایی نا آشنایی خدا این چند روز زندگی رو داده تا از نعمتهای این دنیا بهره ببری تو قدر و قیمت زندگی رو نمی دونی تو شجاعی اما شجاعت به تو چی آموخته غیر از جون دادن برای مقاصدی که هیچ ربطی با خودت ندارن تو فکر می کنی در راه خدا قربان میشی اما خدا نیازی به اینارگری تو ندارد اگه از این جان فدایی تو به کسی فایده می رسه او خلیفه و حجاج هستن که او خونه نشسته و مفت و مجانی شهرت پیروزی ها رو از ان خود می کنن تو خودتو فریب میدی از جوانی و شکل و صورت معلومه که برای غلتیدن به خاک و خون پیدا نشدی تو مانند یک شاهزاده می نمایی برات زیبا نیست که مانند گرگی خونخوار زندگی کنی تو باید مانند شاهزاده ها زندگی کنی تو می تونی سکون قلب و نور چشم برای دختری شاهزاده باشی می تونی زندگیتو مانند خوابی زیبا رنگین کنی اگر بخوای می تونی به عوض خوابیدن روی سنگلاخ ها و زمین ناهموار تخت گل برای خودت مهیا کنی بسیاری از عیش و آرام زندگی با پول خریده می شه اگر بخوای می تونی خزانه های دنیا رو جمع اوری کنی زیباترین و قشنگ ترین دختران دنیا رو می تونی زینت خوابگاهت کنی اما تو کم خردی هنوز زندگی سرشار از بوی خوش گیسوهای کسی رو نیاموخته ای ای جوان من خیلی کارها می تونم برات انجام بدم. کاش! تو با من همکاری می کردی ما کار حکومت بنی امیه رو تموم می کنیم و نظامی جدید می اوریم مطمئنم که می تونیم سر خلیفه و حجاج رو زیر پا له

کنیم. شاید فکر میکنی من همون ابن صادقی هستم که در مسجد بصره دیده بودی اما من به تو اطمینان میدم که اینقدر حقیر نیستم که تو فکر میکنی کافی است همین قدر بدونی که اشخاصی چون قیصر روم پشت پناه من هستن من برای انقلابی بزرگ در عرب و عجم منتظر فرصتم از مدتها در جستجوی جوانی با کلام سحرآمیز مانند تو بودم جوانی مثل تو نباید یک سرباز معمولی باشه و بر اون قناعت کنه تو باید ادعای خلافت بکنی.

ابن صادق از سکوت نعیم فکر کرد که در دام فریبش امده لهجه ی خود را نرم کرد وگفت: اگه عهد و وفاداری با من ببندی همین حالا دستور میدم زنجیرها تو باز کنند بگو چکار می خوای بکنی؟ فقط دو راه داری یا زندگی سرشار از نعمت یا اسر بودن در این سلول تنگ و تاریک.

نعیم گردنش را بلند کرد چشمانش خشم عجیبی در خورد گرفته بود با عصبانیت گفت: حرفهای تو برای من بیشتر از سروصدای یک شگ زخمی معنی نداره تو نمی دونی که من غلام پیامبری هستم که با وجود مالک بودن هرچیز دنیا تا سه روز بر شکمش سنگ می بست تو منو به طوع دنیا گرفتار میکنی در حالی که من خزانه های تمام دنیا رو از خاک پایم هم حقیرتر می دونم تو می گی که زندگی اسم خوشی و آرامشه اما خوشی و آرامشی که در سایه شمشیر نصیب کسانی میشه که نفس آزادی میکشند از خیال افراد رذلی چون تو خیلی بالاتره تو می خوای منو از راه خدا برگردونی و برای کامل کردن مقاصد خودت استفاده کنی قیصری که تو بر قدرتش فخر میکنی اجدادش در معرکه های زیادی شمشیرهای ما رو آزموده اند اگر چه من اسیر تو هستم اما ترس از مرگ یا اسارت نمی تونه منو بی وجدان کنه هیچ توقع نداشته باش برات کاری انجام بدم که خلاف شان مجاهد باشه.

ابن صادق شرمنده شد و گفت: تا چند روز دیگه برای کارهایی اماده خواهی شد که شیطان هم از دیدنش خجالت بکشه.

این را گفت و به اطرافیانش نگاه کرد و سپس شخصی به نام اسحاق را صدا زد همان شخصی که نعیم را فریب داده بود جلو آمد نعیم برای اولین بار فهمید که اسم او اسحاق است ابن صادق گفت:

اسحاق مغز اینو سرجا بیار.

با دستور ابن صادق نعیم را به ستونی بستند او جلو رفت و پیراهن نعیم را پاره کرد و در حالی که سینه و بازوهای او را برهنه کرد بطرف اسحاق اشاره کرد اسحاق مانند گرگی خوانخوار جلو آمد و شروع به تازیانه زدن کرد نعیم مانند

سنگلاخی سخت استقامت کرد و حتی اُف هم نگفت از اتاق روبرو دختر بیرون آمد و ترسان ترسان نزدیک ابن صادق ایستاد او گاهی بیقرار می شد و به نعیم نگاه می کرد و گاهی از ابن صادق برای نعیم تقاضای بخشش می کرد دل نازک او نتوانست مدت زیادی این بازی سفاکانه را تحمل کرد در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود به ابن صادق نگریست و گفت:

«عمو، او داره بیهوش میشه.»

«بذار بشه، او فکر میکنه شمشیر خدایه، من تیزی این شمشیر رو کند میکنم.»

«عمو!»

ابن صادق ناراحت شد و گفت: «زلیخا تو ساکت باش! اینجا چکار میکنی برو داخل.»

زلیخا رد حالی که سرش را پایین انداخته بود برگشت، دوباره به طرف نعیم نگاه کرد و با اظهار ناتوانی و عاجزی در اتاقی از نظر غایب شد. وقتی نعیم از شدت ضربه ها بیهوش شد و گردنش پایین افتاد او را به همان سلول آوردند. چندین بار همین طور کتک خورد وقتی این شکنجه نتیجه نداد ابن صادق دستور داد که چند روزی او را گرسنه بگذارند. نعیم بعد از شکنجه های بسیار تحمل زیادی پیدا کرده بود، او شب در حالت گرسنگی و تشنگی می کوشید تا خوابش ببرد که ناگهان کسی از سوراخ اتاق صدا زد و چند عدد سیب و انگور به داخل اتاق انداخت. نعیم با حیرت بلند شد و از سوراخ سر کشید، در فاصله چند قدمی کسی در تاریکی شب غایب می شد، نعیم از لباس و راه رفتنش دانست که زنی است، شناسایی او برای نعیم مشکل نبود او چندین بار در حال تازیان خوردن دختر جوانی را با بی تابی دیده بود که آثار مظلومیت در صورت معصوم و زیبایش بر دل نعیم نقش شده بود اما او کی بود؟ چرا در این جای وحشتناک آورده شده بود؟؟ نعیم در حالی که به این سوالات فکر می کرد سیبی را برداشت و شروع به خوردن کرد.

اسم نیکی کننده به نعیم زلیخا بود، او با وجود این که شانزده سال از عمر خود را در مصیبت ها و مشکلات گذرانده

بود اما باز هم نمونه کاملی از زیبایی زنانه بود، زلیخا بی نهایت از تمام انسان ها متنفر بود، او از مدتی لحظه های تلخ زندگی را با ابن صادق می گذراند و همیشه با بدترین نمونه های انسانیت برخورد کرده بود، او هر انسانی را مانند ابن صادق عیار، خودپرست، سفاک و کم ظرفیت می پنداشت. وقتی نعیم پا به زنجیر نزد آن ها رسید، زلیخا فکر می کرد که انسانی خودپرست اسیر خودپرست دیگری شده است اما وقتی دید که نعیم از همراهی و همکاری با ابن صادق سر باز زد اندیشه و تفکر او تغییر کرد. او احساس کرد که این جوان از این دنیا نیست، دنیایی که زلیخا روز های تلخ و شب های وحشتناک زندگی را در آن می گذراند. او بر عزم و ایمان نعیم حیران بود، در ابتدا او را جوانی مظلوم و قابل رحم می دانست و بعد از چند روز او را تا حد پرستش دوست می داشت. زلیخا از سرگذشت پدر و مادرش اطلاعی نداشت و بعد از دعا های بسیار برای رسیدن به آن ها تقریباً مأیوس شده بود. دنیا برای او خوابی خیالی بیش نبود چندین بار طوفان بغاوت بر خلاف سخت گیری های ابن صادق در دل زخم خورده اش بلند شده بود، اما حالا دیگر آن طوفان حرکت و جنبشی نداشت. او مانند ناخدایی راه گم کرده و مأیوس از ساحل، بعد از مدت ها سیلی خوردن از موج ها از غرق شدن با شنا کردن بی پروا و نترس شده بود و چشم از تقدیر خود فرو بسته در میان طوفان مصیبت ها غوطه می خورد. گاهی فکر چشم باز کردن و پارو زدن به سرش می آمد اما ناامیدی غالب می شد. این ناخدای بی خانمان نیاز به کسی داشت که او را از ساحل صدا بزند و خداوند این مسوولیت را به نعیم سپرده بود. باندرکی تعلق به نعیم طوفان خوابیده در دل زلیخا دوباره بیدار شد و تمنای آزادی از پنجه ی ابن صادق و استراحت در دنیای نعیم در دلش شکوفه زد. زلیخا هر شب می آمد و غیر از اشیای خورد و نوش، روزنه امیدی بر جای می گذاشت.

بعد از چهار روز نعیم را دو مرتبه نزد ابن صادق آوردند، ابن صادق وقتی دید هیچ تغییری در ساختار جسمانی نعیم نیامده حیران شد و گفت:

«خیلی سخت جونی، شاید خدا میخواد زنده بمونی اما تو با دست خودت مرگو برای خودت می خری، باز هم فرصت فکر کردن به تو میدم، مطمئنم که ستاره اقبال خیلی بلنده، تو برای انجام کار بزرگی به دنیا آمده ای، بهت قول میدم به جایی برسونت که هیچ کس در دنیای اسلام مساوی تو نباشه. من دست دوستی به طرفت دراز میکنم و این آخرین فرصته. اگر این مرتبه هم اخلاص منو رد کردی، پشیمون میشی.»

«سگ حقیر! چرا هر وقت مزاحم من میشی؟»

«گزیده‌ی این سگ حقیر هیچ وقت خوب نمیشه و حالا وقتش رسیده که این سگ برای گاز گرفتن تو دهنش رو باز کنه، ای انسانی که به عاقبت نمی اندیشی! کمی چشمتو باز کن. ببین دنیا چقدر زیباست، منظره‌ی کوه‌های رو به رو تماشا کن چقدر دلرباست، هر چیزی که دوست داری امروز خوب نگاهش کن و عکسشو در دلت نقش کن. فردا قبل از طلوع خورشید چشمت بیرون آورده خواهد شد و گوشهات هم از شنیدن محروم میشن، امروز هرچی میخوای ببین و بشون.»

ابن صادق این را گفت و به افرادش گفت تا نعیم را به ستون ببندند.

«خوب، حالا بگو قبل از محروم از شدن از چشمت چیزی هست که بخوای ببینیش.»

نعیم چیزی نگفت.

ابن صادق گفت: «خوب میدونی که حرفم قطعی، امروز به تو فرصت داده میشه که همین جا بمونی، از این وقت اسفاده کن و هرچی جلوی چشمت اومد خوب نگاهش کن و هر ترانه‌ای که خوانده شد، خوب بشنو.»

ابن صادق این را گفت و دست را بر هم زد، چند نفر که طبل و ساز و دیگر آلات نوازندگی در دست داشتند حاضر

شدند و با اشاره ابن صادق در یک طرف صف بسته نشستند. یواش یواش صدای نغمه بلند شد و چند زن با لباس‌های

مختلف از گوشه‌ای حاضر شدند و در پاهایش نگاه می‌کرد و فکرش از این جا کیلومترها دور به طرف روستای

کوچکی در پرواز بود.

چند ساعتی از این مجلس می‌گذشت و که حاضرین مجلس متوجه صدای سم اسب‌هایی تیزرو شدند، ابن صادق بلند

شد و به اطراف نگاهی کرد. غلام حبشی اطلاع داد که اسحاق رسید.

ابن صادق رو به نعیم کرد و گفت: «شاید خبر خوبی بشنوی جوون!»

بعد از لحظه‌ای اسحاق در حالی که طشتی را حمل می‌کرد، وارد شد و بعد از به جا آوردن ادب در حضور ابن صادق

طشت را جلوی گذاشت، در طشت چیزی دایره‌مانند در دستمالی پیچیده بود. ابن صادق دستمال را برداشت، نعیم

مشاهده کرد که در طشت سر انسانی گذاشته شده است.

«شاید از دیدن این خوشحال بشی.» ابن صادق این را گفت و به یکی از غلام های حبشی اشاره کرد، او طشت را برداشت و نزدیک نعیم گذاشت. نعیم سر گذاشته شده در طشت را شناخت و قلبش تیر کشید. این سر ابن عامر استاد او بود.

هنوز هم لبخند بر صورت خشک او می رقصید، نعیم چشمان اشک آلود خود را بست، زلیخا پشت سر ابن صادق ایستاده بود و این منظره وحشتناک را تماشا می کرد. در چشمان آن مجسمه ی عزم و استقلال اشک را دید و قلبش تکانی خورد.

ابن صادق از جایش بلند شد، دست بر شانه اسحاق زد و گفت:

«اسحاق! حالا فقط یک شرط باقیه، من میخوام سر محمد بن قاسم با این جوون دفن کنم، اگه در این مأموریت موفق شدی زلیخا برای همسر شدنت هیچ عذر و بهونه ای نداره.»

ابن صادق این را گفت و به طرف زلیخا نگاه کرد، او اشک رزیران به طرف اتاقش دوید، ابن صادق نزدیک نعیم ایستاد و گفت:

«میدونم خیلی محمد بن قاسم رو دوست داری، اگه تا رسیدن سرش به اینجا زنده نبودی، قول میدم سرشو کنار تو دفن کنم.»

این را گفت و به افرادش دستور داد تا او را به سلولش ببرند.

نعیم در شب تا دیر وقت با بی قراری در اطراف اتاقش پرسه میزد. قلبش بعد از تحمل شکنجه های جسمی و روحی زیاد، شکسته شده بود اما تصور محروم شدن از بینایی و شنوایی برای او حرف معمولی نبود. هر لحظه بی قراری او بیشتر می شد. گاهی تمنا می کرد که این شب مانند شب قیامت طولانی شود و گاهی دعا می کرد که الان صبح شود و لحظه های انتظار مرگبار به پایان رسد. او از قدم زدن خسته شد و بر بسترش دراز کشید و بعد از لحظه مجاهد را خواب برد. خواب دید که صبح شده و او را از سلول بیرون آوردند و به درختی بستند، ابن صادق می آید و با خنجری

چشمانش را بیرون می آورد و اطرافش به تاریکی فرو می رود. بعد از آن دارویی در گوش هایش ریخته می شود و گوش هایش سوت می کشد و دیگر چیزی نمی شنود. افراد ابن صادق دوباره او را داخل سلول می اندازند و او از قوت بینایی و شنوایی محروم شده به در و دیوار می خورد و راه بیرون رفتن را نمی یابد. نگهبانان او را مجدداً از سلول بیرون می برند و در جایی دور رها می کنند و او احساس می کند که ناگهان پرده های گوش هایش باز می شوند و چهچه ی گنجشک ها و صدای وزش هوا را می شنود. عذرا از دور او را نعیم نعیم گفته صدا می زند، او بر می خیزد و به طرف صدا می دود اما بعد از چند قدم پاهایش می لرزد و به زمین می افتد. ناگهان بینایی به چشم هایش باز می گردد و او می بیند که عذرا در رو به رویش ایستاده است. او دوباره بلند شده و بغل باز می کند. عذرا عذرا می گوید و به طرفش می دود. اما وقتی نزدیکش می رسد و او را می نگرد در جا خشکش می زند. به جای عذرا تصویری از حسن و زیبایی مانند عذرا در جلوی او ایستاده است.

روشنی ماه از روزنه دیوار بر صورتش می تابید. بعد از لحظه ای دقت او را می شناسد که زلیخا است اما او تا دیری در عالم پریشانی ایستاده و احساس می کند که خواب می بیند. رفته رفته این وهم دور می شود بعد از این که چند بار چشمانش را می مالد مطمئن می شود که خواب نمی بیند بلکه این حقیقت است.

نعیم پرسید: «تو کی هستی؟ من خواب می بینم؟»

«نه این خواب نیست. شما چرا به زمین افتادی؟»

«کی؟»

«الان، وقتی من شما رو صدا زدم، شما بلند شدین و به خوردین.»

«آف، من خواب می دیدم، احساس کردم که کور شده ام و عذرا منو صدا میزنه، به طرفش رفتم که پایم به چیزی

خورد و افتادم. اما شما اینجا؟»

«کمی یواش صحبت کنید، اگر چه همه اون ها خوابیده اند اما اگه صدای شما به گوش کسی رسید، همه برنامه ها به هم میخورن، من تمام طلاهای خودمو به نگهبانان دادم و هر طور شده اون ها رو راضی کردم که در زندان رو باز کنند، اون ها وعده کرده اند که در مهمانسرا رو باز کنند و دو اسب هم برامون آماده کنند. شما با احتیاط دنبال من بیاید.»

«دو اسب! برای چی؟»

«من هم همراه شما می آیم.»

نعیم با حیرت پرسید: «همراه من!»

«بله با شما، امیدوارم که از من مراقبت خواهید کرد. خونه من در دمشق شما منو به اونجا می رسونین.»

«شما چرا اینجا اومدی؟»

«حالا وقت این حرف ها نیست، من هم مثل شما یک بدشانس هستم.»

نعیم با کمی تفکر گفت: «این وقت رفتن شما با من صلاح نیست شما مطمئن باشین من در چند روز شما رو از دست این شخص نجات میدم.»

زلیخا با گریه گفت: «نه، نه! به خاطر خدا منو مایوس نکن!» و ادامه داد: «بعد از رفتن شما اگه بفهمه که من در آزادی

شما دست داشتیم منو می کشه، و اگر هم نفهمه از فرار کردن شما هراسان میشه و جاشو عوض می کنه و منو در قفسی زندانیخواهد کرد که رسیدن به اون براتون غیر ممکنه. شاید شما نمی دونی که اون میخواد به زور منو به عقد اسحاق دربیاره و به او وعده کرده که اگه سر محمد بن قاسم رو آورد مرا تحویل اون بده. به خاطر خدا منو از دست این گرگ نجات بده.» این را گفت و دست نعیم را گرفت و گریست.

نعیم پرسید: «شما می تونی اسب سواری کنی؟»

زلیخا کمی امیدوار شد و گفت: «من تقریباً نصف دنیا رو با این ظالم روی زین اسب سفر کردم. شما وقت تلف نکنید، من سلاح شما رو هم بیرون مهمانسرا فرستادم. عجله کنید!»

نعیم دست زلیخا را گرفت و به طرف در به راه افتاد، از بیرون صدای پای کسی شنیده شد، نعیم ایستاد و گفت: «کسی داره این طرف میاد.»

«من هر دو نگهبانو به مهمانسرا فرستادم، این کی می تونه باشه حالا چی میشه؟»

نعیم دست بر دهان زلیخا گذاشت و او را به طرف دیوار هل داد و خودش از کنار در به بیرون سرک کشید. با نزدیک شدن صدای پا ضربان قلبش هم تند تر می شد. یک نگهبان همچنان که در کنار دیوار راه می رفت به نزدیک در رسید و برای یک ثانیه مبهوت ماند و در همان لحظه نعیم جستی زد و گردن نگهبان در دستان قوی او قرار گرفت، نعیم با چند ضربه او را بیهوش کرد و داخل سلول انداخت و در را بست، سپس هر دو به سرعت بیرون رفتند و

نگهبانی که قبلاً کنار در کاروانسرا ایستاده بود، در را برایشان گشود، نگهبان دیگر دو اسب و سلاح نعیم را در دست داشت و منتظر آن ها بود، نعیم سلاح را به کمر بست و زلیخا را بر اسبی سوار کرد و خود سوار اسبی دیگر شد. بعد از

چند قدم ایستاد، رو به نگهبانان کرد و گفت: «شما مطمئنید که به خاطر ما چون شما به خطر نمی افته؟»

نگهبان جواب داد: «فکر ما رو نکنید، اون جا رو ببینید.» او در حالی که به طرف درختی اشاره می کرد ادامه داد: «ما

قبل از سفیدی صبح کیلومتر ها از اینجا دور میشیم، از این گرگ خیلی به تنگ اومدیم.»

نعیم دو اسب که به درخت بسته شده بودند را مشاهده کرد و مطمئن شد.

نعیم از راه های مشکل و صعب العبور کوهستانی اطلاعی نداشت البته با کمک ستاره ها راه خود را پیدا می کرد و

همراه زلیخا پیش می رفت.

بعد از اینکه چند کیلومتر در میان جنگل های پر درخت صفر کرد به میدان وسیع و فراخی رسید. او بعد از چندین ماه

داشت در هوای باز ستاره های چشمک زن آسمان را تماشا می کرد. در فضای خاموش صحرا گه گاهی صدای شغال ها

شنیده می شد. بعد از چند لحظه روشنی صبح قبای سیاه شب را درید و آمیزش تاریکی و روشنایی مانند منظره ای

می نمود که در یک طرف آن کوه و در طرف دیگر میدان قرار گرفته است. نعیم نگاهی به طرف زلیخا کرد شکل و

صورت او بر جاذبیت این منظره اضافه می کرد. نعیم او را جزئی از مناظر قدرت خداوند تصور می کرد. زلیخا هم به

طرف همراهش نگریست و از خجالت سرش را پایین انداخت. نعیم از او پرسید که چطور به چنگ ابن صادق افتاد؟ در

جوابش زلیخا از اول تا آخر داستان خود را تعریف کرد و ضمن آن چندین مرتبه به گریه افتاد، نعیم هر بار او را تسلی

می داد و اشکش را پاک میکرد.

وقتی هوا روشن شد آنها سرعت اسب ها را زیاد کردند، نعیم وقتی دید که زلیخا در اسب سواری مهارت کامل دارد

اسبش را تاخت، بعد از اینکه چند فاصله ای طی کردند ناگهان فکری به سر نعیم آمد و اسبش را متوقف کرد، زلیخا

هم پشت سرش ایستاد، نعیم از زلیخا پرسید:

تو مطمئنی که اسحاق برای قتل محمد بن قاسم حرکت کرده؟

زلیخا گفت: بله او دیروز بعد از ظهر حرکت کرده بود

«پس نباید از اینجا خیلی دور شده باشه» نعیم این را گفت و اسبش را بطرف چپ تاخت. زلیخا هم بدون اینکه چیزی بگوید پشت سرش حرکت کرد

چند ساعت بعد از طلوع خورشید نعیم به یکی از برج های حفاظت رسید، تقریباً سی سرباز در این برج بودند. نعیم از اسبش پایین آمد و پیرمردی در حالیکه «نعیم نعیم» می گفت جلو آمد و او را در آغوش گرفت. او اهل روستایی نزدیک به روستای نعیم بود. از شوق فراوان پیشانی نعیم را بوسید و گفت:

الحمدالله که شما سلامتی! شما در این مدت کجا بودی، هر گوشه و کنار دنیا رو دنیا شما گشتیم، برادرتون هم برای جستجوی شما به ایالت سند رفت، دوست شما محمدبن قاسم هم برای کسی که اطلاعی از شما بیاوره پنج هزار دینار اشرفی جایزه اعلام کرد، ما همه مایوس شده بودیم، آخه شما کجا رفته بودین؟

نعیم جواب داد: «حالا وقت این حرفها نیست، من خیلی عجله دارم، شما به من بگین که دیشب یا امروز صبح یک نفر چاق از اینجا گذشت یا نه؟»

سرباز پیر جواب داد: قبل از طلوع خورشید یک نفر از اینجا گذشت او میگفت که خلیفه اونو از دمشق برای رساندن پیامی فوری به محمدبن قاسم فرستاده است، در اینجا اسبش رو هم عوض کرد»

نعیم پرسید: رنگش گندمی بود؟

سرباز پیر جواب داد: بله شاید گندمی بود

«خیلی خوب» نعیم ادامه داد «یک نفر از شما مستقیم به طرف شمال شرقی بره چند کیلومتر دور روی یک کوه کاروانسرای در بین درخت ها قرار گرفته، هر کس رفت تمام رفت و آمد افراد اونجا رو از دور تحت نظر بگیره و اگه از اونجا کوچ کردند آنها رو تعقیب کنه، برای کار نیاز به فرد زیرکیه

جوانی جلو آمد و گفت: من میرم

نعیم گفت: خوبه، برو! اگه قبل از رسیدنت از اونجا رفته باشن بگرد و اگر نه تمام حرکات آنها رو زیر نظر بگیر

سرباز بر اسبش سوار شد و رفت

نعیم بیست سرباز دیگر انتخاب کرد و به آنها دستور داد: با این خانم محترم تا بصره برین و از طرف من به فرماندار

اونجا بگین که خانمو با احترام کامل به دمشق بفرسته. در راه از تمام برج ها هر مقدار سرباز ممکن بود همراه خودتون ببرید، شاید دشمنی ذلیل و بی وجدان خانمو تعقیب کنه، به فرماندار بصره بگین که حداقل صدنفر سرباز با خانم بفرسته، شما هم خیلی مراقب باشین، اگه با دشمن روبرو شدین اولین مسوولیت شما نجات دادن خانمه، در راه هیچ اذیت و آزاری به خانم نرسه

سربازان بعد از شنیدن دستور نعیم مشغول زین کردن اسب ها شدند. نعیم از اسبش پایین آمد و نامه ای به حجاج نوشت و کمکهای زلیخا نسبت به خودش را ذکر کرد و تقاضا نمود که او را با احترام کامل به دمشق بفرستد. نامه را به سربازی سپرد و نزدیک زلیخا ایستاد. زلیخا روی اسبش سر را پایین انداخته و نشسته بود. نعیم بعد از لحظه ای سکوت گفت: « شما غمگین به نظر میاید، ناراحت نباشین، من برای حفاظت شما تمام تدابیر امنیتی رو بکار بستم، در راه اصلا اذیت نمیشین. میخواستم با شما تا بصره بیایم اما حالا مجبورم»

زلیخا پرسید: شما کجا میرین >

من باید چون دوست خودمو نجات بدم

شما اونو تعقیب میکنین؟

بله ، امیدوارم زود گیرش بیارم

زلیخا چشمان اشک الودش را در دستمال پنهان کرد و گفت:

خیلی مواظب باشین او هم شجاعه و هم مکار

شما ناراحت نباشین، مثل اینکه همراهان شما آماده اند، من هم دیرم میشه، خیلی خوب، خداحافظ

نعیم میخواست قدم بردارد که زلیخا با چشمان اشک آلود به طرفش نگاه کرد و با لهجه ای غم انگیز گفت: میخواستم

چیزی از شما بپرسم

بله، بپرسید

زلیخا با وجود سعی بسیار نتوانست چیزی بگوید، قطرات اشک از چشمان سیاهش مانند مروارید بر صورتش میلغزید

نعیم گفت: بپرسید! و ادامه داد : شما میخواستین چیزی بپرسین، من قدر اشکهاتون میدونم اما شما مشکلات منو

درک نمیکنین

زلیخا، با صدای گرفته اش جواب داد : من میدونم

دیرم میشه شما چی میخواستیم پرسین؟

زلیخا گفت: میخواستم پرسم وقتی من تو زندان شما رو صدا زدم شما در در حالیکه عذرا عذرا میگفتین بلند شدین

و بعد به زمین خوردین

نعیم گفت: بله یادم هست

زلیخا با کم رویی پرسید: میتونم پرسم اون خوش شانس کیه؟

دارین اشتباه میکنین ، شاید اون اینقدر خوش شانس نباشه

او زنده است؟

شاید

خدا کنه زنده باشه، او کجاست، اگه سر راهم باشه دوست دارم اونو ببینم، شما با تقاضام موافقید؟

واقعا میخواید اونجا برید؟

اگه اجازه بدین ، خیلی خوشحال میشم

خیلی خوب، اینها شما رو به خونه ما میرسونند، تا اومدنم همونجا بمونید، اگه زیاد دیر نشد شاید در راه به شما برسم

او نزد مادرشماست؟ شما ازدواج کردین؟

نه، البته اون تو خونه ی ما بزرگ شده

نعیم این را گفت و به سربازان دستور داد زلیخا را به حی اینکه به بصره ببرند به خانه او برسانند

نعیم خداحافظ گفت و میخواست برود که یک بار دیگر نگاه التماس زلیخا پاهایش را به زمین میخ کوب کرد

زلیخا چشمهایش را پایین انداخت و خنجری را به طرف نعیم دراز کرد و گفت:

از سلاح های شما این خنجر رو به عنوان فال نیک برداشته بودم، شاید لازمش داشته باشید

اگه به عنوان فال نیک گرفته اید، من با کمال میل اونو به شما تقدیم میکنم شما برای همیشه اونو نزد خودتون بذارین

خیلی متشکرم، اینو همیشه نزد خودم میذارم، شاید روزی بکارم بیاد

نعیم آن وقت بدون توجه به این جمله بر اسبش سوار شد اما بعدا تا دیری این حرف در گوشش میپیچید

نعیم زلیخا را با آن قافله ی کوچک فرستاد و خود به تعقیب اسحاق شتافتو او در هر برجی اسب عوض میکرد و با سرعت زیاد پیش میرفت. هنگام ظهر اسب سواری را از دور دید سرعت اسبش را بیشتر کرد. اسب سواری که جلو میرفت صدای سم اسب را شنید، به عقب نگاهی کرد و لگام اسبش را شب کرد و بسرعت تاخت اما وقتی احساس کرد که اسب عقبی خیلی تندرو است فکری به سرش آمد و اسبش را آهسته کرد نعیم از دور اسب سوار را شناخت که اسحاق است، او کلاه خود را پایین آورد و صورتش را پوشاند.

اسحاق کمی از جاده فاصله گرفت و ایستاد، نعیم هم به نزدیکش رسید و توقف کرد برای یک لحظه هر دو اسب سوار جلوی یکدیگر ساکت ایستادند. بالاخره اسحاق پرسید: «شما کی هستی و کجا می خواهی بری؟»

نعیم گفت: «همین سوال رو من می خوام از تو بپرسم»

اسحاق از لحن شدید نعیم مقداری پریشان شد اما فوراً بر اعصابش مسلط شد و گفت:

«شما بجای جواب دادن سوال دیگری کردی.»

نعیم گفت: «خوب منو ببین، جواب هر دو سوالتو می فهمی.»

نعیم این را گفت و با یک دست صورتش را باز کرد.

اسحاق بی اختیار داد زد: «تو... نعیم؟»

نعیم در حالی که دوباره کلاه خود را پایین می برد گفت: «بله من»

اسحاق که سعی می کرد آشفتگی و اضطراب خود را کنترل کند لگام اسبش را کشید و او را به عقب راند تا آن وقت

نعیم در یک دست لگام اسب و در دست دیگر نیزه گرفته آماده شده بود، هر یک منتظر حمله ی دیگری بود. ناگهان

اسحاق نیزه را بلند کرد و اسبش را به جلو تاخت. با یک جهش اسب نعیم در هدف نیزه ی اسحاق قرار گرفت اما به

سرعتی مانند برق آسا خودش را کج کرد و نیزه ی اسحاق زخمی کوچک بر ران نعیم گذاشت و لغزید، نعیم فوراً

اسبش را چرخاند و به دنبال اسحاق رفت، اسحاق هم اسبش را بصورت نیم دایره چرخاند و در مقابل نعیم ایستاد هر

دو به یک وقت نیزه ها را بلند کرده بر یکدیگر حمله ور شدند نعیم بار دیگر خود را از نیزه ی اسحاق حفاظت کرد اما

این دفعه نیزه ی نعیم به سینه ی اسحاق فرو رفت و از کمرش بیرون آمد. نعیم اسحاق را به خاک و خون غلتاند و فوراً

برگشت. در برج دیگری نماز ظهر را ادا نمود، اسب را عوض کرد و بدون هیچ تاخیری به راهش ادامه داد وقتی به

برجی رسید که از آنجا زلیخا را به بصره فرستاده بود به او خبر دادند که ابن صادق با افرادی از جایی که بودند کج کرده اند. نعیم تعقیب آنها را فایده دانست، خورشید هنوز غروب نکرده بود. نعیم فلم و کاغذ خواست و نامه ای به محمد بن قاسم نوشت و در آن تمام وقایع خود را از مرخص شدنش از نزد محمد بن قاسم و دستگیری و اسارت در دست ابن صادق را مختصر نوشت و تاکید کرد که از دسیسه های ابن صادق اطلاع داشته باشد. نامه ای دیگر به حجاج بن یوسف نوشت و تاکید کرد که هر چه سربیه تر برای دستگیری ابن صادق اقدام نماید. نامه ها را برای رساندن به سربازی سپرد و خود بر اسب سوار شد .

نعیم دلواپس این بود که شاید ابن صادق زلیخا را تعقیب کند. او در هر برج در مورد قافله کوچکی که زلیخا در آن بود می پرسید. به او گفته شد که بر اثر کمبود افراد از برج های دیگر فقط ده نفر توانستند همراه زلیخا بروند، نعیم برای حفاظت از زلیخا می خواست هر طور شده خود را به قافله برساند و اسبش را هر چه سریع تر می راند. شب شده بود. مه شب چهارده با تمام رونق و زیبایی اش روی زمین را نقره باران می کرد، نعیم بعد از گذشتن از راه های سخت کوهستانی از صحرایی می گذشت که ناگهان منظره ای وحشتناک دید و خون در رگهایش منجمد شد، روی ریگزارها نعش چند نفر افتاده بودند، بعضی هنوز رمقی داشتند و به سختی جان می دادند، نعیم از اسبش پیاده شد و نزدیک رفت. بعضی از آنها کسانی بودند که نعیم آنها را همراه زلیخا فرستاده بود، اولین سوالی که در دل نعیم پیدا شد در مورد زلیخا بود. با سراسیمگی اطرافش را نگرست، یک جوان زخمی آب خواست و نعیم فوراً قمقمه اش را باز کرد و به او آب داد و قلب پر تپشش را با دست فشرد و می خواست چیزی بپرسد که زخمی درحالی که با دست اشاره می کرد گفت:

«خیلی متاسفم که نتوانستیم مسوولیت خودمونو انجام بدیم، ما طبق دستور شما بجای حفاظت از خود از او حفاظت کردیم و تا آخرین لحظه جنگیدیم اما اونها خیلی زیاد بودند، شما حال اونو پرسین.»

این را گفت و با دست به طرفی اشاره کرد. نعیم فوراً به آن طرف دوید. زلیخا را در وسط چند نعش دید و قلبش لرزید و گوشه هایش سوت کشید.

مجاهدی که تا امروز با خنده و خوشروئی ب استقبال حوادث بزرگ می رفت امروز از این منظره ی وحشتناک به خود لرزید.

«زلیخا! زلیخا! تو...»

هنوز رمقی در زلیخا باقی بود. با صدایی ضعیف گفت: «شما اومدین»، نعیم جلو رفت و با یک دست سر زلیخا را بالا گرفت و به او آب داد.

خنجری به سینه زلیخا فرو رفته بود. نعیم با دست لرزان دسته اش را گرفت و می خواست او را بیرون بیاورد. اما زلیخا با اشاره ی دست او را باز داشت و گفت:

«حالا بیرون آوردنش فایده ای نداره، این کار خودشو کرده، نمی خوام در آخرین لحظات زندگی از نشونی شما جدا بشم.»

نعیم با حیرت گفت: «نشونی من!»

«بله این خنجر شماست، عموی ظالمم می خواست منو دستگیر کنه و با خود ببره، من فکر کردم مردن از این زندگی بهتره، من از شما متشکرم که خنجر شما به دردم خورد.»

«زلیخا! زلیخا تو خودکشی کردی؟»

«فکر می کنم مرگ جسمی یک روزه از مرگ روحی هر روزه بهتره، خواهش می کنم از من ناراحت نشین، من چکار می تونستم بکنم. تقدیر خراب خودمو نمی تونستم درست بکنم و این آخرین شکست که اصلا قابل تحمل نبود.»

نعیم گفت: «زلیخا! من خیلی شرمنده ام، اما مجبور بودم.»

زلیخا نگاه پر محبتی به نعیم انداخت و گفت: «شما ناراحت نباشین، خواست خدا همین بود. خوش شانسی من بیشتر از این چی می تونه باشه که در آخرین لحظه های زندگیم دست شما زیر سر منه.»

زلیخا این را گفت و بر اثر ضعف و شدت درد چشمهایش را بست.

نعیم به خیال این که روشنایی این فانوس خاموش نشده باشد با بی تابی او را صدا زد و سرش را تکان داد. زلیخا چمهایش را باز کرد و در حالی که دستش را روی گلوی خشکش گذاشته بود آب خواست، نعیم به او آب داد. لحظه ای هردو ساکت ماندند. در این سکوت ضربان قلب نعیم تند و حرکت قلب زلیخا کم شد. او نگاه پژمرده خود را نثار نعیم می کرد و او با نگاهی بی قرار و بی تاب به خنجر فرو رفته در سینه زلیخا می نگریست. بالاخره صدای ضعیف زلیخا نعیم را متوجه خود کرد. او گفت:

«می خواستم خونه ی شما برم، این آرزوی من برآورده نشد شما که رفتین سلام منو هم برسونین، زلیخا این را گفتو ساکت شد و بعد از تفکری کوتاه گفت: «حالا من به سفری طولانی می رم، می خواستم چیزی از شما بپرسم، که در اون دنیا جایی که هیچ کس منو نمی شناسه و حتی شاید پدر و مادرم هم نتونن منو بشناسن چون که من خیلی کوچک بودم که عموی ظالم منو از اونها جدا کرد، می تونم توقع داشته باشم که روزی شما رو ببینم، آخه اونجا هم باید کسی باشه که من بگم مال منه، من شما رو مال خود می دونم اما شما هم بمن نزدیک هستی و هم دور» .

این حرفهای زلیخا به دل نعیم نشست و چشمهایش پر اشک شد، او گفت:

«زلیخا! اگر می خواهی من مال تو باشم فقط یه راه داره»

صورت غمگین زلیخا درخشید روشنی امید به گل پژمرده در تاریکی های ناامیدی تر و تازگی بخشید، او با بی تابی پرسید:

«بگید چه راهی؟»

«زلیخا! تو خدای ما رو قبول کن، بعد از اون هیچ فاصله ای بین من و تو باقی نمی مونه»

«من آماده ام اما خدای شما منو به بندگی قبول می کنه؟» «بله او خیلی رحیمه.»

«اما من که تا چند لحظه ی دیگر زندهم.»

«برای این کار مدت زیادی لازم نیست زلیخا، بگو»

زلیخا در حالی که اشک می ریخت پرسید: «چی بگم»

نعیم کلمه شهادت خواند و زلیخا تکرار کرد و دوباره آب خواست و بعد از آب خوردن گفت: «احساس می کنم باری از دلم برداشته شده»

نعیم گفت: «در چند کیلومتری اینجا برجی است اگه می تونستی بر اسب سوار بشی تورو می بردم اما در این حال سفر ممکن نیست، تو برای چند لحظه به من اجازه بده من خیلی زود چند سرباز رو با خود میارم شاید بتونیم در روستاهای اطراف طیبی جستجو کنیم.»

نعیم سر زلیخا را روی زمین گذاشت و می خواست برخیزد که زلیخا با دستهای ضعیفش دامن او را گرفت و با گریه گفت:

«به خاطر خدا جایی نروا در برگشتن منو زنده نمی بینی، نمی خوام در وقت مردن از تکیه ی تو محروم باشم.»
 نعیم نتوانست تقاضای دردمندانه ی زلیخا را رد کند او دو مرتبه نشست، زلیخا با اطمینان چشمهایش را بست و تا دیری بی حرکت ماند او گاهی چشم باز می کرد و بطرف نعیم نگاه می کرد. شب گذشته بود و آثار صبح نمودار می شد. دیگر قدرتی در زلیخا باقی نمانده بود، دست و پایش سست شده و نفسش قطع می شد.

نعیم با بی قراری صدا زد: «زلیخا»

زلیخا برای آخرین بار چشم باز کرد و با نفس عمیقی که کشید به آغوش خواب همیشگی فرو رفت. نعیم (انا لله و انا الیه راجعون) گفت و سرش را پایین انداخت، بی اختیار اشک از چشمانش بر صورت زلیخا فرو ریخت. گویا زلیخا با بی زبانی می گفت: «ای انسان مقدس! من قیمت اشکهای تو را ادا نمودم»
 نعیم با اسبش به برجی که نزدیکتر بود رفت و چند سرباز را با خود آورد. از روستاهای اطراف هم چند نفر جمع شدند، نعیم نماز جنازه خواند و زلیخا و همراهانش را به خاک سپرد و به طرف خانه اش حرکت کرد.

غریبه

نعیم از صحرائی وسیع عبور می کرد، او از مرگ زلیخا، زحمت سفر و پریشانی های مختلف نیمه جان شده بود و آرام آرام برف منزل مقصود پیش می رفت، در آن ویرانه گاه گاهی زوزه ی گرگ یا روباه شنیده می شد و سپس سکوت تمام فضا را فرا می گرفت. بعد از لحظه ای ماه از افق مشرق ظاهر شد طلسم تاریکی شکست و ستاره ها کم نور شدند، در روشنی رو به افزایش تپه ها و درختان دور دست قابل دید بود. نعیم به منزل مقصود نزدیک شده بود و می توانست جلوه و پرتوی مختصری از نخلستان روستایش ببیند، روستایی که مرکز خوابهای رنگینش بود و با هر ذره اش قطعه ای از قلبش پیوست شده بود. اما با این وجود تصوراتش بار بار کیلومترها دور از اینجا به آخرین آرامگاه زلیخا می رفت. منظره ی دردناک مرگ زلیخا بارها جلوی چشمش می آمد و آخرین حرفهای او در گوش نعیم می پیچید، او می خواست برای لحظه ای آن داستان دردناک را فراموش کند اما احساس می کرد که تمام کائنات از آه و اشکهای آن مجسمه ی مظلومیت لبریز شده است. هزاران وهم و گمان در مورد خانه هم او را پریشان می کرد. او به مرکز امیدهای زندگیش پیش می رفت اما شوق جوانی از دلش رخت بر بسته بود. او در زندگی گذشته ی خود هیچوقت اینطور سست

و بیحال روی اسب ننشسته بود، او در هجوم افکار و خیالات خودش غرق شده بود. ناگهان صداهایی از اطراف روستا بگوشش آمد.

او با هوشیاری گوش داد دختران روستا دف می زدند و نغمه می خواندند. نغمه ای که اکثر در وقت ازدواج خوانده می شود. ضربان قلب نعیم سرعت گرفت دلش می خواست پرواز کند و به آنجا برسد اما بعد از لحظه ای تمام گرمی اشتیاق او سرد شد، او نزدیک خانه ای رسیده بود که صدای نغمه از آن می آمد و این خانه ی خودش بود. روبروی در رسید و اسبش را متوقف کرد. خیالی به سرش آمد و جلوتر نرفت. در صحن منزل شمع ها روشن بود و اهل روستا مشغول غذا خوردن بودند. چند زن پشت بام خانه جمع شده بودند و عبدالله مشغول پذیرایی از مهمانان بود و نعیم در مورد علت جمع شدن مهمانان فکر کرد ناگهان بهه فکرش آمد که شاید خداوند فیصله قسمت عذرا را کرده و با این خیال بهشت خانه اش برای او قبر آرزوهایش شد. از اسب پیاده شد و چند قدم او را بر درختی بست و در سایه درخت ایستاد. پسری از خانه بیرون آمد و نعیم جلو رفت و راهش را گرفت و پرسید:

«این چه جور دعوتیه؟»

«اینجا جشن عروسیه.»

«عروسی کی»

«عبدالله دوماد میشه، شاید شما غریبه هستی، بفرمایید شما هم در دعوتی شرکت کن»

پسر این را گفت و می خواست به راهش ادامه دهد که نعیم دستش را گرفت پسر پریشان شد و گفت: «ولم کن می خوام برم قاضی رو بیارم»

اگرچه قلب نعیم جواب سوالش را داده بود اما باز هم محبت با وجود دیدن آخرین منظره ی مایوسی و ناکامی دست امید را رها نکرد و نعیم با صدایی لرزان پرسید: «عبدالله با کی می خواد ازدواج کنه؟»

پسر جواب داد: «با عذرا»

نعیم در حالی که دست روی حلق خشکش گذاشته بود پرسید: «مادر عبدالله چگونه؟»

«مادر عبدالله! اون که سه چهار ماه قبل فوت کرده، پسر این را گفت و فرار کرد»

نعیم تکیه به درخت ایستاد. «مادر! مادر!» گفت و به گریه افتاد.

توفان اشک از چشمهایش سراریز شد. بعد از لحظه ای همان پسر و قاضی شهر داشتند وارد خانه ی نعیم می شدند. دو آرزوی مختلف در دلش پیدا شد یکی ایم که هنوز هم نصیب تو در دست توستو اگه بخوای عذرا از تو دور نیست. اگه عبدالله در مورد زنده برگشتنت اطلاع پیدا کنه در این وقت هم برای آباد کردن قلب ویران تو تمام رفاه و آسایش زندگی خودشو نثار خواهد کرد.

هنوز وقت داری.

صدای دوم این بود. حالا امتحان صبر و ایثار توست. محبت برادرت با عذرا کم نیست و همین خواست خدا هست که عبدالله و عذرا با هم باشند. برادر جانثار تو تمام خوشی خود رو فدای تو خواهد کرد اما اگه این بار هم تقاضای ایثار از عبدالله رو کردی وجدانت هیچ وقت راحت نخواهد بود. او تا سند دنبالت گشت و حالا شاید از اومدنت مأیوس شده و با عذرا ازدواج کرده. تو شجاعی، مجاهدی، تحمل کن، فکر عذرا رو نکن، زمانه آهسته آهسته یاد تو از قلبش محو خواهد کرد آخه تو چه خوبی داری که در عبدالله نیست؟ نعیم این رأی دوم را پسندید و احساس کرد باری سنگین از قلبش برداشته شده در چند لحظه دنیای نعیم عوض شده بود.

زمانی که در خانه نکاح عبدالله و عذرا خوانده می شد نعیم بیرون از خلانه زیر درخت سر به سجده گذاشته و دعا می کرد:

ای مالک تمام آسمان ها و زمین در این نکاح برکت عنایت کن. عبدالله و عذرا در تمام زندگی خوشحال باشند و از دل و جان فدای یکدیگر. ای مالک حقیقی! تمام خوشی های من را به آنها عطا کن.

نعیم تا دیری سر به سجده ماند، بلند شد و دید که همه ی مهمانان رفته اند به دلش آمد که برود و به برادرش تبریک بگوید اما فکری نمود و جرأت جلو رفتن را نکرد، با خودش گفت: حتماً برادرم از دیدنم خوشحال خواهد شد اما شاید پشیمان هم بشود. و عذرا که نباید بفهمد که من زنده ام، و گرنه صبر و قراری که بعد از مأیوس شدن از من بدست آمده از بین خواهد رفت. اگر آنها با این فکر ازدواج کرده اند که من مرده ام، از رفتنم زندگی آنها بی لذت خواهد شد. مرا ببینید پشیمان می شوند. زخم های قدیمی عذرا تازه خواهد شد. لذا بهتر این است که از آنها دور بمانم و آنها را در سیه بختی خود شریک نکنم. وجدانش با این خیالات موافقت کرد. در یک لحظه خیال مجاهد به عزم و عزم به

یقین مبدل شد ، نعیم قبل از برگشتن چند قدم به طرف خانه پیش رفت و نگاهی پر حسرت به طرف آرامگاه آرزوهایش انداخت . می خواست برگردد که صدای پای کسی او را متوجه کرد . عبدالله و عذرا از اتاقی خارج شدند و به صحن حیاط آمدند. عبدالله بجای لباس دامادی زره پوشیده و عذرا شمشیر به کمرش می بست . او کمی تعجب کرد و در گوشه ی در ایستاد. او حدس زد که عبدالله برای جهاد می رود. نعیم زیاد هم حیران نشد همین توقع را از برادرش داشت. عبدالله سلاح به کمر بست و به طرف اصطبل رفت. از آنجا اسبش را گرفت و دوباره نزد عذرا ایستاد.

« عذرا تو که غمگین نیستی؟ »

عذرا سرش را تکان داد و گفت: نه و آنکه ادامه داد: « من که دوست دارم که من هم همینطور زره بپوشم و به جنگ برم. »

عذرا! من می دونم که تو خیلی شجاعی اما در طول روز من تو رو زیر نظر داشتم من فکر می کنم هنوز هم باری در دلت هست که از من پنهان می کنی. البته من می دونم . نعیم فراموش شدنی نیست . عذرا! ما همه از نزد خدا اومدیم و به نزدش بر می گردیم . اگه او زنده می بود حتماً بر می گشت . فکر نکن من کم دوستش داشتم امروز هم اگه برگشتنش به قیمت جونم تموم بشه من حاضرم جونمو بدم کاش تو فکر کنی که من هم مانند تو در این دنیا تنهام ، بعد از فراق مادر و نعیم من هم در این دنیا کسی رو ندارم ، اگه سعی کنیم شاید بتونیم همدیگر رو خوشحال کنیم. »

عذرا جواب داد: « من سعی خودمو می کنم. »

« در مورد من زیاد فکر نکن . در اسپانیا مأموریت خطرناکی ندارم. اون کشور تقریباً فتح شده چند جا باقی مونده که فکر نکنم بتونند استقامت کنند . من خیلی زود بر می گردم و تو را با خودم می برم ، حداکثر تا شش ماه بر می گردم . »

عبدالله خداحافظ گفت و بر اسبش سوار شد . نعیم در پناه درخت خرمایی پنهان شد ، عبدالله از در حیاط بیرون شد نگاهی یگر به عذرا کرد و اسبش را تاخت.

روشنی صبح نمودار می شد عبدالله اسبش را می تاخت و می رفت. از عقب صدای سم اسبی دیگر بگوشش رسید ، برگشت و نگاه کرد . اسب سواری با سرعت زیاد می آمد عبدالله اسب خود را متوقف کرد و با دقت اسب سوار را

نگریست. او صورتش را با کلاه خود پوشانیده بود. عبدالله نگران شد و می خواست با اشاره ی دست او را متوقف کند اما بدون توجه به اشاره ی عبدالله از کنارش گذشت.

نگرانی عبدالله بیشتر شد و به تعقیبش پرداخت. اسب عبدالله تازه نفس بود و خیلی زود به او رسید. عبدالله نیزه را بلند کرد و گفت:

« اگه دوستی بایست و اگه دشمنی برای جنگیدن آماده شو.»

اسب سوار ایستاد.

عبدالله گفت معذرت می خوام و ادامه داد « من می خواستم بدونم شما کی هستی؟ برادرم عیناً مثل شما روی اسب می نشست و لگام اسب رو هم همینطور می گرفت ، قد و قامتش هم کاملاً مثل شما بود. می تونم اسم شما رو پرسم؟»

اسب سوار ساکت ماند.

« شما نمی خوای حرف بزنی؟ من می پرسم اسم شما چیه؟... نمی خوای چیزی بگی؟»

اسب سوار باز هم ساکت ماند.

« من می تونم صورت شما رو ببینم؟ شما نمی شنوی؟»

ببخشید ، اگر بر اثر حادثه ای نمی خواید حرف بزنین ، حداقل صورت خودتونو نشون بدین . اگه شما جاسوس هستی باز هم نمی دارم از اینجا بری.»

عبدالله این را گفت و اسبش را نزدیک اسب او برد و با نوک نیزه کلاه خود او را کنار زد . همین که نگاهش به غریبه افتاد جیغی زد و نعیم ، نعیم گفت. چشمان نعیم اشکبار بود.

هر دو برادر از اسب پیاده شدند و همدیگر را در آغوش گرفتند.

عبدالله در حالی که پیشانی نعیم را می بوسید گفت: تو خیلی احمقی ! و ادامه داد: چرا بی توجهی کردی ! و فکر نکردی که مادر تو خونه منتظرته ، برادرت تمام دنیا رو دنبالت گشته و عذرا هر روز روی تپه های روستا راهتو می بینه ، تو به هیچ چی توجهی نکردی خدا می دونه کجا رفته بودی ؟ نعیم تو چکار کردی؟»

نعیم بجای جواب دادن روبروی برادرش ساکت ماند. چشمهایش آئینه دار کیفیت قلبش بود. عبدالله از سکوت او

متأثر شد. بار دیگر نعیم را در آغوش گرفت و گفت:

« تو حرف نمی زنی اینقدر از من متنفری که صورتتو پوشوندی و از کنارم گذشتی . نعیم! بخاطر خدا چیزی بگو ، از کجا اومدی ؟ و کجا داشتی می رفتی؟ من به سند رفتم و دنبالت گشتم ، اما هیچ خبری از تو نبود ، تو چرا خونه نیومدی؟»

نعیم نفس سردی کشید و گفت: « داداش ، خواست خدا نبود که من خونه برگردم».

عبدالله گفت: « آخه تو کجا بودی؟»

نعیم در جوابش سرگذشت خود را با اختصار بیان نمود اما ذکر زلیخا را نکرد و همچنین نگفت که دیشب پشت دیوار خانه ایستاده بود. وقتی نعیم داستان خود را تمام کرد هر دو برادر چند لحظه ای به طرف یکدیگر نگرستند، عبدالله پرسید:

« تو بعد از آزادی چرا خونه نیومدی؟»

نعیم جوابی نداشت و ساکت ماند.

عبدالله پرسید: «حالا بجای خونه کجا داری می ری؟»

« داداش من برای دستگیری ابن صادق به بصره می رم تا نیرو آماده کنم».

عبدالله گفت: « من یه چیزی می پرسم ، امیدوارم دروغ نگی».

« بپرسید».

« تو به من بگو که بعد از آزادی کسی به تو گفته بود که عذرا می خواد عقد بشه؟»

نعیم بطور نفی سرش را تکان داد.

« حالا می دونی که عقدش با من شده؟»

« بله ، به شما تبریک می گم».

« تو روستا رفته بودی؟»

« بله»

« خونه رفتی؟»

« نه »

« چرا؟ شاید فکر کردی که در حق تو اجحاف کردم.»

نعیم گفت: « نه این اشتباهه ، من به این خاطر خونه نرفتم که نمی خواستم موجب ناراحتی شما و عذرا بشم. من می دونم که شما در مورد برگشتن من نا امید شده بودین و احساس می کردین که عذرا در این دنیا تنهاست و به شما نیاز داره ، نمی خواستم خونه بیام و با تازه کردن زخم های قدیمی عذرا زندگی رو براش تلخ کنم ، قدرت خداوند چندین مرتبه با اشاره به من گفته بود که عذرا مال من نیست. تقدیر شما رو محافظ اون امانت منتخب کرده ، نمی خوام با تقدیر بجنگم. داداش من خوشحالم ، خیلی خوشحالم چون مطمئنم که شما و عذرا می تونید همدیگر رو خوشحال و خوشبخت کنید و این تنها آرزوی منه. شما لطف کن و هیچ وقت به عذرا نگو که من زنده ام و با شما ملاقات کردم.»

« نعیم، تو چی رو می خوای از من پنهان کنی ؟ این معمایی نیست که من نفهمم، چشمت، شکل و صورت لب و لوجه ات از همه ظاهره که تو زیر بار بزرگی از غم موندی ، عذرا بخاطر من این ایثار رو کرده و اون هم با این خیال که شاید...»

نعیم گفت: « که شاید من مردم.»

« اُف ، نعیم ، شرمندم نکن ! من خیلی دنبالت گشتم اما...»

نعیم صحبت عبدالله رو قطع کرد و گفت: « خواست خدا همین بود.»

« نعیم! نعیم تو فکر می کنی که من ...» عبدالله نتوانست دیگر چیزی بگوید. اشک از چشمهایش جاری بود و مانند مجرمی بی گناه روبروی برادرش ایستاده بود . نعیم گفت: « داداش! یه حرف معمولی رو چرا اینقدر اهمیت می دی؟»

عبدالله جواب داد: « کاش این حرف معمولی بود. نعیم ! این سفارش مادر بود که عذرا رو تنها نذارم اما اون تو رو فراموش نکرده ، اون مال توست ، من برای خوشی تو ، عذرا رو طلاقش می دم ، اگه بتونم خونه ی خراب شده شما رو آباد کنم اون قدر مطمئن می شم که نگو.»

« داداش! بخاطر خدا این کار رو نکن. با این کارت زندگی هر سه ی ما تلخ می شه من در نظر خودم تحقیر می شم، ما باید بر تقدیر راضی باشیم.»

« اما وجدانم به من چی می گه؟»

نعیم تبسمی آرام بخش بر لبانش آورد و گفت:

« رضایت من هم در ازدواج شما شامله.»

« رضایت تو! چطور مگه؟»

« دیشب من همونجا بودم.»

« کی؟»

« قبل از نکاح شما ، من بیرون خونه ایستادم و از تمام اعضاء اطلاع پیدا کردم.»

« چرا خونه نیومدی؟»

نعیم ساکت ماند.

« شاید برای اینکه نمی خواستی صورت برادر خود پرستتو ببینی.»

« نه به خدا برای این نبود بلکه من جلوی برادر بی عرضم اظهار خود پرستی رو کم ظرفی می دونستم، درسی که شما

به من دادین هنوز در دلم نقش باقیه.»

«درس من!»

« بله ، شما به این درسو دادین که انس و محبتی که خالی از شوق ایثار باشه لائق محبت گفتن نیست.»

« من حیرانم که چطور این انقلاب در اخلاقت اومده . راستشو بگو تصور کسی دیگه که جای عذرا رو در دلت نگرفته ،

اگر چه من مشکوک نیستم، اما عذرا در ابتدا اینطور شکی جلوی مادر ذکر می کرد من مطمئن بودم که تو قصداً می

خوای از ازدواج کناره گیری کنی.»

نعیم ساکت ماند نمی دانست باید چه جوابی بدهد. واقعه ی کودکی او و عذرا از جلوی چشمانش می گذشت زمانی که

او دست عذرا را گرفته و داخل آب رفته بود و عبدالله بخاطر نجات داداش گناه او را به گردن گرفته بود ، نعیم هم با

اقرار جرمی ناکرده می توانست برادرش را مطمئن کند.

از سکوت نعیم شک عبدالله بیشتر شد او در حالی که بازوی نعیم را گرفته تکان می داد گفت: «بگو نعیم!»

نعیم به طرف عبدالله لبخندی زد و گفت:

« بله داداش! من دیگری رو تو قلبم جا دادم.»

عبدالله نفس راحتی کشید و گفت: « حالا به من بگو با او ازدواج کردی؟ »

« نه » .

« مشکلی در پیشه؟ »

« نه »

« کی ازدواج می کنی؟ »

« خیلی زود ».

« خونه کی می ری؟ »

« بعد از دستگیری ابن صادق ».

« خیلی خوب من زیاد سؤال پیچت نمی کنم. اگه دستور نمی بود که خیلی زود خودمو به اندلس برسونم حتماً برای ازدواجت صبر می کردم امیدوارم که تا برگشتنم ابن صادقو دستگیر و به خونه برگشته باشی ».

« ان شاءالله »

هر دو برادر همدیگر را در آغوش گرفتند و سوار بر اسبها شدند. ظاهراً نعیم عبدالله را مطمئن کرده بود اما قلبش می تپید. او از سؤالات عبدالله هراس داشت و در تمام راه از برادرش در مورد وقایع اندلس سوال می کرد ، بعد از چند کیلو متر به چهار راهی رسیدند که در آنجاراهشان جدا می شد . نعیم برای خداحافظی کردن دستش را بطرف عبدالله دراز کرد و اجازه خواست .

عبدالله دست نعیم را در دست گرفت و گفت: « نعیم! چیزهایی که به من گفتی حقیقته یا فقط می خواستی منو تسلی بدی؟ »

« به من اعتماد نداری؟ »

« اعتماد دارم ».

« خیلی خوب ، پس خداحافظ ! » عبدالله دست نعیم را رها کرد و او بدون هیچ توقعی لگام اسب را به جاده ی مقابل چرخاند و رفت. تا زمانی که آخرین پرتو از نعیم بنظر می رسید عبدالله ایستاده بود و او را تماشا می کرد و وقتی از نظر غائب شد عبدالله دست به آسمان بلند کرد و دعا کرد: ای مالک جزا و سزا ! اگر خواست تو بوده که عدرا رفیق زندگی

من بشه من از تقدیر شاکی نیستم. خدا کنه هر چه نعیم گفت درست باشه. اگه حرفهای او راست نیست باز هم تو اون حرفهارو راست بگردان. ای رحیم! خانه ی ویران دل او را آباد بگردان. اگر کار نیکی از من لائق زحمت تو بوده به عوضش نعیم را در دنیا و آخرت سرشار از خوشی بگردان.»

قبل از رسیدن نعیم به بصره برای دستگیری ابن صادق اقداماتی شده بود. اما هیچ سراغی از او نبود. نعیم با فرماندار بصره ملاقات کرد. سرگذشت خود را بیان کرد و برای برگشتن به ایالت سند اجازه خواست.

فرماندار بصره بر زنده برگشتن نعیم اظهار مسرت کرد و گفت: «برای فتح سند محمد بن قاسم کافی است، او مانند توفانی لشکرهای ترسوی راجه ها را زیر پا کرده و در طول و عرض سند پرچم اسلامی را نصب می کند. حالا برای فتح کل ترکستان نیاز به افراد جان نثار و جان بر کف داریم. قتیبه بر بخارا حمله کرده اما موفق نشده. لشکری از کوفه و بصره برای کمک به او می ره. دو روز قبل پانصد نفر از اینجا رفته اند، اگه شما بکوشید می تونید اونها رو در راه گیر بیارید. در این شکی نیست که محمد بن قاسم در ایالت سند دوست شماست اما ژنرالی چون قتیبه بن مسلم هم از جوهر مردم شناسی خالی نیست، او قدر شما رو می شناسه من نامه ای به اسم او می نویسم.»

نعیم با بی توجهی جواب داد: «من به این خاطر به جهاد نمی رم که کسی قدر منو بدون هدف من ادا کردن حکم خداست. من همین امروز از اینجا حرکت می کنم. شما مواظب ابن صادق باشید وجود او برای این دنیا خیلی خطرناکه.»

«من خوب می دونم برای از بین بردنش سعی خودمو خواهم کرد. دستور دستگیری او از دربار خلافت آمده. اما هنوز هیچ سراغی از او نیست. شما هم مواظب باشید ممکنه او به ترکستان گریخته باشه.»

نعیم از بصره مرخص شد او در زندگی با حواتی غیر معمولی دچار شده بود اما سرعت رفتار اسب مجاهد و شوق شهادت همچنان جوان بود.

فاتح

قبل از حمله کردن محمد بن قاسم بر ایالت سند قتیبه بن مسلم باهلی از دریای جیحون عبور کرد و بر بعضی از ایالت های ترکستان حمله برد و بعد از کسب چندین پیروزی بر اثر کمی نیرو و غذا و سرمای بسیار مجبور شد به مرو برگردد و در آن اقامت کند او در موسم گرما دوباره با لشکر کوچک خود از دریای جیحون گذشت و چند منطقه را فتح کرد.

قتیبه بن مسلم هر سال در موسم گرما چند منطقه از ترکستان را فتح می کرد و با آمدن سرما به مرو بر می گشت . او در سال 87 ق بر شهر مشهوری از ترکستان به نام بیکندر حمله برد. هزارها ترکستانی برای دفاع از شهر جمع شدند. قتیبه با وجود تعداد کم نیرو و غذا با صبر و استقامت شهر را محاصره کرد بعد از دو ماه محاصره حوصله اهل شهر به سر آمد و تسلیم شدند. قتیبه بعد از فتح بیکندر به طور منظم شروع به فتح ترکستان کرد . در سال 88 ه. ق جنگ خونریزی با لشکر بزرگ سعد صورت گرفت قتیبه بعد از موفقیت در این جنگ چند ایالت دیگر ترکستان را فتح کرد و به بخارا رسید. لشکر بی سروسامان در موسم سرما نتوانست مدت زیادی شهر بخارا را در محاصره بگیرد. قتیبه بدون هیچ موفقیتی مجبور به عقب نشینی شد اما همت را از دست نداد و بعد از چند ماه دوباره بخارا را در محاصره خود گرفت در همین هنگام نعیم همراه پانصد نفر دیگر به لشکر قتیبه پیوست و بعد از چند روز دوست صمیمی آن ژنرال شجاع و جهان دیده گردید. قتیبه در زمان محاصره ی بخارا با مشکلات بسیار سختی مواجه شد. مشکل بسیار بزرگ این بود که او از مرکز دور بود. رسیدن کمک در وقت نیاز کار آسانی نبود. برای حمایت از شاه بخارا افراد بسیار زیادی از ترکها و سغدی ها جمع شده بودند ، مسلمانان با منجیق بر دیوار شهر سنگ پرتاب می کردند و برای آخرین حمله آماده می شدند که لشکری بزرگ از ترکها از عقب مسلمانان ظاهر شد. مسلمانان فکر شهر را رها کردند و متوجه لشکر شدند و هنوز جای پایی پیدا نکرده بودند که اهل شهر هم بیرون آمدند و بر مسلمانان یورش بردند. لشکر اسلام در محاصره ی دو لشکر کفر در آمده بود. از یک طرف مهاجمان رسیده بودند و از طرف دیگر اهل شهر تیر اندازی را شروع کرده بودند ، لشکر اسلام دچار سراسیمگی شد و زمانی که پای استقامت سربازان اسلام به لرزه افتاد زن های عرب آنها را از فرار کردن بازداشتند و بر جنگ برانگیختند. اما تعداد آنها به مقدار نمک در آرد بود. ترکها از هر دو طرف قلب لشکر رسیدند و نزدیک بود که به حرم هم برسند اما امروز شجاعان عرب یاد پدران و اجداد خود را زنده می کردند به خون غلتیدن و دوباره قد علم کردن آنها یاد قادسیه و یرموک را می کرد. برای پیروزی چیزی به ذهن

قتیبه آمد که تعدادی افراد از میدان کناره بگیرند و از طرف دیگر شهر را پشت سر گذاشته داخل شهر شوند اما نهر عمیقی در آن طرف بود که بطور خندق دیوار شهر را حفاظت می کرد و عبور از آن کاری مشکل بود. قتیبه هنوز در این باره فکر می کرد که نعیم اسبش را تاخت و نزد قتیبه آمد. او نیز همین مشوره را داد قتیبه گفت:

« من هم داشتم همین فکر را می کردم، اما چه کسی برای این فداکاری آماده است؟ »

نعیم جواب داد : « من می رم چند نفر به من بدین ».

قتیبه دستش را بلند کرد و گفت: «کدوم جانباز آماده است همراه این جوون بره ؟»

در جوابش وقیع و حریم دو سردار از قبیله ی تمیم دست بلند کردند و هشتصد نفر از گروهشان به آنها پیوستند. نعیم با آن جانبازان از میان لشکر راه خود را باز کرد و از میدان جنگ بیرون رفت و به شمال مغرب شهر رسید. در دست چپ و راستش اسب سواران تمیمی بودند. نهر خندق نما در بین آنها و دیوار شهر حائل بود، نعیم و همراهانش برای لحظه ای در کنار نهر ایستادند و عرض و عمقش را سنجیدند. از اسبها پیاده شدند و با نعره الله اکبر به داخل آب رفتند، داخل شهر درخت بزرگی بود که شاخی از آن از بالای دیوار بطرف نهر پایین آمده بود. نعیم به آن طرف نهر رسید و به شاخ درخت طناب انداخت و با کمک آن بالای دیوار رسید و پله های ریسمانی را نصب کرد. وقیع و حریم هم با کمک پله ها بالا رفتند و پله های دیگری نصب کردند و مجاهدین دیگر به نوبت از نهر عبور می کردند و بالا می رفتند. تقریباً صد نفری بالای دیوار رسیدند که برخلاف توقع گروه گشتی پانصد نفری دشمن داخل شهر دیده شد. نعیم پنجاه نفر را بالای دیوار گذاشت و با بقیه افراد به داخل شهر پایین رفت و در میدانی وسیع مقابل دشمن قرار گرفت و حدوداً تا یک ساعت آنها را مشغول داشت و تا آن وقت اکثر افراد نعیم از دیوار عبور کرده و به داخل شهر رسیدند و برای سپاهیان ترک راهی جز تسلیم شدن نماند. نعیم به چند تن از افراد دستور داد تا هر چه سریع تر درهای ورودی شهر را به تصرف خود بگیرند و در گوشه و کنار شهر پرچم اسلام را نصب کرد و با بقیه افرادش بطرف درب مرکزی شتافت. نگهبانان آن را به قتل رساند و دستور داد که بل بالای نهر برداشته شود. لشکر ترکها از تصرف شهر بدست مسلمانان بی خبر بود و به امید فتح به سختی می جنگید. نعیم به افرادش دستور داد تا بالای دیوار شهر رفته بر لشکر ترکها تیراندازی کنند. باریدن تیر از طرف شهر ترکها را به حیرت انداخت و وقتی به عقب نگریستند پرچم اسلام و تیر اندازان مسلمان را مشاهده کردند.

از طرف دیگر قتیبه از این موقعیت استفاده کرد و دستور داد تا مسلمانان حمله ای سخت را آغاز کنند. حالت ترکها مانند حالت قبل مسلمانان بود. قبلاض در صورت شکست امید دیوارهای مستحکم شهر را داشتند اما حالا از آن طرف هم شکل وحشتناک مرگ به نظر می رسید. شمشیرهای برآن مسلمانان در جلوی آنها قرار داشت و کسانی که به عقب بر می گشتند از ترس تیرهای جان ستان مسلمانان به خود می لرزیدند. لشکر کفر پا به فرار گذاشت و صدها نفر بر اثر عدم تمرکز در خندق افتادند. مسلمانان پس از نجات یافتن از این مصیبت روی به لشکری آوردند که از عقب حمله کرده بود و حالا با بر افراشته شدن پرچم اسلام دیگر توان مبارزه را نداشت. بسیاری از آن ها موفق به فرار شدند و بعضی دیگر صلاح های خود را به زمین نهاده اسیر شدند.

قتیبه بن مسلم میدان را خالی دید و با افرادی پیشروی کرد. نزدیک دروازه شهر که رسید از اسبش پایین آمد و برای ادای شکر به سجده افتاد. نعیم دستورداد تا پل خندق را نصب کنند و خودش با حریم و وقیع برای استقبال ژنرال شجاعش جلو رفت. قتیبه بن مسلم از فرط خوشی هر سه را در آغوش گرفت.

بعد از تجهیز و تکفین شهدا و رسیدگی به مجروحین مال غنیمت را جمع کردند یک پنجم آن را به بیت المال مسلمین فرستادند و بقیه بین مجاهدین تقسیم شد.

بعد از فتح بخارا اسم نعیم نیز با اسم قتیبه شهرت بسزایی یافت. زخم های کهنه فلبش به مرور زمان خوب شده و برنامه طولانی و اراره بلندش خیالات نازک قلبش را شکست داده بود.

در آن زمان با وجود آن وقایع، صدای چکاوک شمشیرها برایش از صدای نغمه زنان نازک اندام دلنوازتر بود و خوشی برادر و عذرا از خوشی خودش محبوب تر مینمود. اکثر دعاهایش هم برای آن دو بود. هرگاه برای چند لحظه ای وقت فکر کردن میافت خیال میکرد که: "شاید برادرم به عذرا گفته که من زنده ام. شاید همین حالا آنها دارند درباره من حرف میزنند. شاید عذرا این را هم باور کرده که من اسیر کسی دیگر شده ام. شاید در دلش مرا نفرین میکند. شاید هم تا حالا فراموش کرده باشد. این از همه بهتره که مرا فراموش کند." نعیم همیشه بعد از این خیالات برایش دعای خیر میکرد.

سه سال دیگر گذشت. لشکر قتیبه با فتح و پیروزی تمام به اطراف ترکستان رسیده بود. نعیم فوق العاده شهرت یافته بود. قتیبه در نامه ای که به دربار خلافت نوشته بود درمورد نعیم چنین نوشت: "منمن بیشتر پیروزی هایم را مدیون

این جوون هستم"

در سال 91 ه.ق در بسیاری از مناطق ترکستان آتش بغاوت روشن شد. کسی که این آتش راشعله ور میکرد واز دور به تماشا مینشست همان ابن صادق بود که چندین بار با شخصیتش آشنا شدیم.

ابن صادق بعد از فرار کردن نعیم جان خود را در خطر دید پناهگاهش را رها کرد و پا به خطر گذاشت. در راه به برادر زاده بدبختش برخورد اما او مرگ را به همراهی عمویش ترجیح داد.

ابن صادق با یارانش به ترکستان گریخت. گروه پراکنده خود را در آنجا منظم کرد وبعدازانندی تقویت، شاهزادگان و بزرگان شکست خورده ترکستان را تشویق کرد تا خود را برای آخرین نبرد با مسلمانان آماده و منظم کنند.

نزاق یکی از افراد سرشناس و معروف تاکستان بود. ابن صادق با او ملاقات و اظهار نظر کرد. نزاق قبل از این برای گسترش بغاوت میکوشید و نیاز به مشیری مانند ابن صادق داشت. فطرتا هم هر دو مثل هم بودند. نزاق هوس پادشاه شدن ترکستان را در سر داشت و ابن صادق نه تنها در ترکستان بلکه در تمام دنیای اسلام شهرت و آوازه میخواست نزاق به او وعده داد اگر ترکستان را به دست آورد او را نخست وزیر کشورش میکند و در جواب ابن صادق به او امید فتح ونصرت داد.

اهل ترکستان از نام قتیبه میلرزیدند و از اسم بغاوت میترسیدند اما حرفهای چرب ابن صادق بی اثر نبود. او نز هر کس که میرفت میگفت: "کشور شما برای خود شماست. کس دیگری هیچ حقی در آن ندارند و شخص زیرک حکومت دیگران را نمیپذیرد".

در نتیجه سعی نزاق و ابن صادق بسیاری از شاهزادگان و سرداران نامی ترکستان در قلعه ای در کنار رود جیحون گرد هم آمدند. نزاق در این جلسه سخنرانی طولانی ایراد کرد و بعد از آن بحث و مباحثه آغاز شد. چندتن از سرداران پیر و باتجربه با بغاوت علیه حکومت مسلمانان مخالفت کردند. ابن صادق حساسیت این مرحله از گفت و گو را درک کرد و بانزاق سرگوشی کرد. نزاق از جایش برخاست و گفت: "عزیزان وطن باکمال تاسف باید بگویم که متاسفانه خون پدران شما در رگهایتان باقی نمانده. مهمان گرامی ماکه فقط به این خاطر باشما همدردی میکنه که چون شما غلام هستین میخواد باشما صحبت کنه" نزاق نشست و ابن صادق برای سخنرانی بلند شد.

او ابتدا تا جایی که ممکن بود از مسلمانان اظهار انزجار کرد و بعد چنین گفت: "قوم حاکم هیچ وقت در ابتدا باسختی و

درشتی برخوردار نمیکند تا قوم محکوم به خواب غفلت رود و زمانی که قوم محکوم عادی به زندگی آسوده شد و جوهر شجاعت را از دست داد قوم حاکم رفتارش را عوض میکند"

ابن صادق وقتی دید که سرداران ترک از سخنانش متاثر میشوند با صدای بلند ادامه داد: "از خوش اخلاقی و رفتار ملایم مسلمانان نباید نتیجه گرفت که آنها برای همیشه همین طور خواهند بود. خیلی زود کوههای ستم آنها بر سر شما چنان سایه خواد افکند که شما تصورش را هم نمیکنید. شاید تعجب کنید که قبل از این من هم مسلمان بودم اما وقتی دیدم که این مردم در هوس کشورگشایی میخوانند تمام مردم آزاد دنیا را غلام خود کنند از آنها جداشدم. من آنها را بهتر از شما میشناسم آنها ثروت میخوانند و خواه ید دید که یک درهم در کشور شگا باقی نگذارند و نه تنها این بلکه خواهید دید دختر های شما در بازار های عرب و شام به فروش میرسند."

حاضرین در جلسه تز این سخنان ابن صادق متاثر شدند و به یکدیگر نگر بستند. بردار پیری از جا بلند شد و گفت: "از سخنان تو بوی فساد میاد. در این تردیدی نیست که ما هم غلامی مسلمان نمیپسندیم اما نباید هر سخن دروغی درباره دشمن میشنویم باور کنیم. من خودم به ایران رفتم و در آنجا دیدم که مردم ایران با حکومت مسلمانان بیشتر از خودشان راضی هستند."

عزیزان وطن! نباید گول سخنان نزاق و این مرد غریبه را خورد و یک بار دیگر با سنگلاخ های آهنی پنجه آزمایی کرد. اگر روزنه امیدی هم برای فتح در این جنگ میدیدم قبل از همه من خودم اقدام به بغاوت میکردم اما من میدانم که ما توان نبرد با کسانی که ابرقدرتهایی چون ایران و روم در جلویشان سرنگون شدند را نداریم. هرگز فکرش را هم نکنید که میتوانید در مقابل قومی پیروز شوید که کوههای سربه فلک کشیده در روبرویشان زانو زده و درباهای پروسعت می خشکند. من از مسلمانان دفاع نمیکنم البته باید بگویم که نتیجه بغاوت فقط این خواهد بود که ما قدرت باقیمانده خود را نیز تلف کنیم. هزاران بچه را یتیم کنیم و هزاران زن را بیوه کنیم. نزاق میخواند چاقو را به گردن قوم ما بکشد و شهرت برای خودش کسب کند و این شخص غریبه را نمیشناسم که کیست و چه میخواهد؟"

ابن صادق پاسخ چنین سخنانی را قبلا آماده کرده بود. او شنوندگان را متوجه خود کرد و سخن آغاز کرد او خیلی چالاک تر از آن سردار پیر بود. به عوض اینکه ناراحت شود و از کوره در رود با تبسمی ساختگی شروع به جواب دادن کرد. طرز گفتارش طوری بود که همه مطمئن شدند و سخنان سردار پیر را وهم و خیال دانستند. همه سرداران بزرگ در

دام جادوی او اسیر شدند و جلسه با نعره های بلند آزادی و بغاوت به پایان رسید.

شب هنگام چند شمع در چادر قتیبه بن مسلم روشن بود و مقداری زغال در گوشه ای میساخت. قتیبه روی علف خشکیده دراز کشیده بود و نقشه ای را نگاه میکرد. آثار تفکر عمیقی بر صورتش ظاهر بود. نقشه را جمع کرد و از جایش بلند شد. در حالی که به فکر فرو رفته بود در خیمه قدم میزد. بعد از لحظه ای کنار در خیمه ایستاد و به بر غبار غلیظی که بلند شده بود خیره شد. از پشت درختان اسب سواری نمودار شد. قتیبه او را شناخت و چند قدم جلو رفت. اسب سوار نیز قتیبه را دید و از اسبش پایین آمد. یکی از نگهبانان لگام اسب را گرفت.

قتیبه پرسید: "چه خبری آوردی نعیم؟"

"نزاق لشکری مشتمل بر بیش از 100 هزار نفر جمع کرده باید خیلی زود آماده شویم."

قتیبه و نعیم در حالی که مشغول گفت و گو بودند وارد خیمه شدند. نعیم نقشه را برداشت و به قتیبه چنین توضیح داد: "اینجا رو ببینید نزاق در اینجا یعنی نزدیک بلخ تقریباً پنجاه کیلومتر به طرف شمال مشرق افرادشو جمع میکنه. در طرف جنوب دریا و سه طرف دیگر کوه و جنگلهای انبوه است بر اثر باریدن برف زیاد عبور از این راهها خیلی سخته اما نباید منتظر گرما باشیم. حوصله ترکها هر روز بیشتر میشه و در هر جا مسلمونها رو میکشند. در سمرقند هم خطر بغاوت وجود داره."

"باید منتظر لشکری که از ایران راه افتاده باشیم به محض رسیدن آنها حمله میکنیم."

قتیبه و نعیم داشتند صحبت میکردند که نگهبان داخل خیمه آمد و گفت: یکی از سرداران ترک شما رو میخواند ببینه.

قتیبه گفت: صدایش بزن

نگهبان رفت و بعد از لحظه ای نگهبان پیری داخل خیمه آمد. در حالی که دست بر سینه داشت و کمرش را به نشانه

اخترام خم کرده بود به قتیبه سلام کرد و گفت: شاید من را میشناسید اسم من نیزک است

"من خیلی خوب شما را میشناسم بفرمایید بنشینید."

نیزک روبروی قتیبه نشست. قتیبه علت آمدن او را پرسید.

نیزک گفت: "اومدم به شما بگم بر قوم ما خیلی سخت نگیرید."

"سختی؟" قتیبه با ناراحتی ادامه داد با آنها به عنوان افراد بغاوت کننده برخورد خواهیم کرد. آنه از ریختن خون زنها و

بچه‌های مسلمان هم دریغ نکردند.

نیزک با جدیت جواب داد: "آنها باغی نیستند. آنها احمقند. مسئول آن بغاوت یکی از برادران مسلمان شماست."

"برادر ما! چه کسی؟"

"ابن صادق"

نعیم که تاحال در روشنی شمع نقشه را نگاه میکرد باشنیدن این اسم تکانی خورد و گفت: "ابن صادق!"

"بله ابن صادق"

قتیبه پرسید "اون دیگه کیه؟"

نیزک جواب داد: "من فقط میدونم که دوساله به ترکستان اومده و باکلام سحر آمیزش مردم را آماده بغاوت کرده"

"من درموردش خیلی چیزا میدونم" نعیم در حالی که نقشه را جمع میکرد ادامه داد: ایا او این روزها هم نزد نزاچه؟

"نه او در اطراف قوقند مردم کوهستانی رو برای ملحق شدن به نزاچه آماده میکنه. ممکنه از حکومت چین هم تقاضای

کمک کرده باشه."

نعیم رو به قتیه کرد و گفت: "من از مدت زیادی دنبال این شخص بودم نمیدونستم او اینقدر نزدیکه منه شما به من

اجازه بدین او رافورا دستگیر کنم."

"اما من باید بدونم اون کیه؟"

"او بیشتر از ابوجهل دشمن اسلامه و بیشتر از عبدالله بن ابی منافقه. از مار خطرناکتر و از روباه مکار تره. در این موقع

وجود او در ترکستان خطر ناکه. باید فوراً کاری کرد"

"اما در این فصل! در راه قوقند کوههای پربرف هستند."

نعیم گفت: "هرچی باشه و ادامه داد "شما به من اجازه بدین. او در قوقند به همین خاطر مونده که اونجا مونده که هیچ

خطری او را تهدید نمیکند. شاید میخواد فصل سرما رو اونجا بمونه و فصل گرما جای دیگری میره."

"کی میخوای بری؟"

"همین الان" نعیم ادامه داد: "یک لحظه هم نباید توقف کنیم"

"الان داره برف میاد. خودت هم همین حالا از سفر طولانی برگشتی. کمی استراحت کن و صبح حرکت کن."

"تا وقتی که اون مفسد زنده ست من آرام نمیگیرم. من تلف کردن هر لحظه رو گناه میدونم. لطفا اجازه بدین".

نعیم این را گفت و از جایش بلند شد.

"خیلی خوب دویست نفر را با خودت ببر".

نیزک با تعجب گفت: "فقط با دویست نفر سرباز میخواین اونو به قوقند بفرستین! شاید از روش مردم کوهستانی اطلاعی ندارین. آنها در شجاعت از هیچ یک از اقوام دنیا کم نیستند. او باید با لشکری مجهز به انجا برود. همیشه همراه ابن صادق پانصد نفر محافظ است و معلوم نیست تا حالا چند نفر دیگر به او ملحق شده اند".

نعیم گفت: "هیچ رییس ترسویی نمیتونه در افرادش جوهر شجاعت رو بکاره. اگر رییس اونا ابن صادق شاید نیازی به این دویست نفر هم نباشه"

قتیبه لحظه ای اندیشید و سپس دستور داد که نعیم سیصد نفر باخودش ببرد و راهنمایی ماهر همراه او کرد.

بعد از یک ساعت قتیبه و نیزک بیرون خیمه ایستاده بودند و نعیم رابالشکر مختصرش نگاه میکردند که داشت از دامنه کوه عبور میکرد.

نیزک رو به قتیبه کرد و گفت: "جوان با شهامتیه"

قتیبه جواب داد: "بله او پسر یک مجاهده"

نیزک دوباره پرسید: "میتوانم پیروم شما مردم چرا اینقدر شجاع هستید؟"

"چون که ما از مرگ نمیترسیم. مرگ برای ما پیام اور زندگی عالی است. وقتی تنای زنده بودن برای خدا و مردن برای او رو در دلش زنده نگه میدارد دیگه از هیچ قدرتی در دنیا هراس نداره".

ابن صادق در جایی امن در شمال قوقند پناه گرفته بود. دره ای که در چهار طرفش کوههای سر به فلک کشیده برای ابن صادق سنگر خوبی بود. افراد باغی کوهستانی در گروه های کوچکی د این وادی جمع میشدند و ابن صادق آنها را از راههای نزدیک نزد نزاق میفرستاد. جاسوس های او شبانه روز تحرکات مسلمانان را به او اطلاع میدادند. ابن صادق مطمئن بود که مسلمان قبل از اتمام موسم سرما نبرد را آغاز نخواهند کرد و همچنین مطمئن بود که در این مکان دور افتاده کسی از سازش های او علیه مسلمانان اطلاع نخواهد یافت و ر مطلع شود قبل از موسم گرما حمله ممکن

نخواهد بود.

روزی یکی از جاسوس های او اطلاع داد که نعیم در حال پیشروی است. او خیلی پریشان شد.

ابن صادق بعد از لحظه ای به خود آمد و پرسید: "چند نفر سرباز او هستند؟"

جاسوس جواب داد: "سیصد نفر"

جوانی از گروه تاتار باقهقه گفت: "همش سیصد نفر!"

ابن صادق گفت: "چرا میخندی؟ سیصد نفر او برای من از تمام لشگر چین و ترکستان خطرناکتره."

تاتاری گفت شما یقین بفرمایید که این سیصد نفر قبل از رسیدن به اینجا زیر سنگهای ما دفن خواهند شد. تصور

نعیم برای این صادق از مرگ خیلی وحشتناک تر بود.

نزد او بیش از هفصد تاتاری بودن اما به این وجود یقین پیروزی بر نعیم را داشت او می دانست که مبارزه با مسلمانان

در میدان خالی خطر ناک است.

او در تمام کوههای اطراف نگهبان تاتاری مستقر نمود و منتظر رسیدن نعیم ماند. نعیم جهت پیدا کردن این صادق به

طرف شمال مشرق قوقند رفت.

اسبها در آن زمین ناهموار به سختی راه می رفتند برف در قله های کوهها می درخشید و در پایین جنگلهای انبوه به نظر

می آمد. اما بر اثر باریدن برف هیچ برگی بران دیده نمیشد.

نعیم با افرادش از راه تنگ کوهستانی می گذشت که ناگهان تاتارها از بالای کوه شروع به پرتاب سنگ به طرف آنها

کردند چند نفر زخمی شدند و بروی زمین افتادند و لشکر پراکنده شد.

پنج اسب سوار با اسبهای خود غلتیدند و به ته ی دره ی عمیقی افتادند نعیم دستور داد تا همه از اسبها پیاده شوند

و پنجا نفر را مامور کرد که اسبهارا از دور کوه به جایی امن برسانند.

و با بقیه ی افراد به طرف بالای کوه رفت سنگ همان طور پرتاب می شد و مسلمانان در حال که سپر بالای سر گرفته

بودند برای رسیدن به بالای کوه سعی و تلاش می کردند و تا آن هنگام

تقریبا شصت نفر بر اثر اصابت سنگ زخمی شدند و از کوه پایین افتادند. نعیم همین که بقیه ی افراد به قله ی کوه

رسیدند حمله ی سختی را آغاز کرد تاتارها وقتی عزم واستقلال مسلمانان را دیدند توان

جنگیدن را از دست دادند و از هر طرف در یک جا جمع شدند. این صادق در وسط آنها ایستاده بود و آن ها را به نبرد تشویق می کرد.

همین که چشم نعیم به ابن صادق افتاد نعره ی تکبیر سر داد و در حالی که در یک دستش شمشیر و در دست دیگر نیزه گرفته بود راهش را صاف کرد و به سمت ابن صادق شتافت.

تاتارها یکی یکی شروع به فرار کردند. ابن صادق جانش را در خطر دید و افرادش را رها و پا به فرار گذاشت. چشم نعیم بر ابن صادق دوخته شده بود وقتی دید شکار در حال فرار است تعقیبش کرد.

ابن صادق از کوه پایین آمد. او از قبل تمام تدارکات را دیده بود. در پایین کوه شخصی لگام دو اسب را گرفته و منتظرش بود. ابن صادق جستی زد و روی اسب نشست و او را تاخت همراهش

هنوز پا در رکاب نگذاشته بود که با اصابت نیزه ی نعیم به پایین افتاد. نعیم سوار بر اسبش شد و به تعقیب ابن صادق ادامه داد بنا به گفته ی نعیم ابن صادق از روباه هم مکار تر بود

و تدارکات نجات خود را از قبل خوب دیده بود فاصله ی نعیم و ابن صادق زیاد نبود اما نعیم بعد از لحظه ی تعقیب احساس کرد که فاصله ی بین آنها زیاد می شود و سرعت اسبش از اسب ابن صادق کمتر است

اما با این حال دنبالش را رها نکرد. ابن صادق از کوه پایین او آمد و به طرف صحرا گریخت. در بعضی جاهای این صحرا انبوهی از درختان به چشم می خورد چند نفر از افراد ابن صادق زیر درختان کمین کرده بودند

ابن صادق در حالی که فرار می کرد به آنها اشاره کرد و آن ها پشت درختان پنهان شدند. وقتی نعیم از کنار این درختان گذشت تیری به بازوی او اصابت کرد اما او سرعت اسبش را کم نکرد.

تیر دوم به پهلوی او خورد تیری دیگر به کمر اسبش اصابت کرد و سرعت اسب از قبل بیشتر شد نعیم تیر ها را از بازو پهلویش بیرون کشید اما ابن صادق را رها نکرد بعد از اندکی چند تیر دیگر به کمر ابن صادق اصابت کرد

و او که قبلا هم مقدار زیادی خون از او رفته بود دیگر توان تعقیب را نداشت اما همت مجاهدانه ی او شکست ناپذیر بود و تا وقتی که هوش داشت ابن صادق را تعقیب کرد و سرعت اسبش را کم نکرد حالا دگر درختی نبود و میدان صاف بود

اما ابن صادق خیلی دور شده بود و چشمهایش تار گشته بود

سرش گیج می رفت و گوشهایش سوت می کشید او ناچار از اسب پیاده شد و بی هوش روی زمین افتاد و چند ساعت

بی هوش بود وقتی کمی به هوش اومد صدای ترانه ی شخصی به گوشش رسید.

گوشه‌های نعیم بعد از مدتهای زیادی با این صداهای لطیف و دلنواز آشنا می شد او در حالت نیمه بی هوشی تا چند لحظه به این صدا گوش داد و به زحمت سرش را بالا گرفت و به اطراف نگریست.

نزدیکش چند گوسفند در حال چریدن بودند او میخواست شخص خواننده را ببیند اما چشمهایش تیره گشت و مجبور شد سرش را زمین بگذارد گوسفندی نزدیک نعیم آمد و سرش را نزدیک گوش نعیم برد

و او را بویید و بازبان خودش گوسفندی دیگر را صدا کرد. دیگری هم در حالی که بع بع می کرد همجنسان دیگرش را متوجه خود کرد و در چند لحظه تعداد زیادی گوسفند دورو بر نعیم جمع شدند و سرو صدا راه انداختن. دختری کوهستانی که چوبی در دست داشت در حالی که نغمه می خواند بره های کوچک را به جلو می راند.

اجتماع گوسفندان را دید و به ان طرف رفت وقتی نعیم را غرق در خون دید جیغی زد و چند قدم دور در حالی که انگشت به دهان گرفته بود ایستاد.

نعیم با زحمت سرش را بلند کرد و دید که تصویری کامل از حسن خلقت در وجود دختری کوهستانی حلول کرده و جلویش ایستاده است. تناسب اندام او همراه با قده کشیده اش معصومیت او را چند برابر می کرد.

لباس او از پارچه های ضخیم و درشت ساخته شده بود از هر گونه تصنع بی نیاز بود. صورت ان دختر زیبا کشیده بود اما این درازی به قدری بود که برای تناسب چهره ی زیبا لازم باشد.

چشمانی بزرگ و سیاه و لبانی نازک که از شکفتگی گل نو بهاری جذاب تر بود. پیشانی گشاده و زنخدانی مناسب.

اینا همه با هم غیر از بهار حسن شرم و حیا را در ان روی زیبا پیدا کرده بودند و انسانان یقین می کرد که تخیل مشرق و مغرب در مورد این چهره ی پیکردلفریب رنگ و بو به انتها می رسد.

او برای نعیم از یک نظر عذرا و از نگاهی دیگر زلیخایی دیگر می نمود دختر جوان بعد از لحظه ی سکوت و حیرانی به خود جرات داد و جلو آمد و گفت: شما زخمی هستی؟

نعیم از زمانی که به ترکستان آمده بود تا حد زیادی زبان تاتاری را یاد گرفته بود او به جای جواب دادن می خواست از جایش بلند شود اما سرش دوباره گیج رفت و بی هوش به زمین افتاد.

نرگس

وقتی که نعیم به هوش آمد در خانه ای ساخته شده از سنگ دراز کشیده بد. چندتا مرد وزن در اطرافش ایستاده بودند و همان نازنین که نقشه ای از او در ذهن نعیم باقی بود در یک دستش لیوان شیر و بادست دیگر سر نعیم را بالا می گرفت

تا به او شیر بدهد. نعیم با اندکی توقف لیوان را به لب چسپاند و بعد ازین که مقداری شیر نوشید با دست اشاره کرد و دختر دوباره او را در بستر خوابانید و خود در گوشیه ای نشست.

نعیم بر اثر ضعف گاهی چشمانش را می بست و گاهی باز می کرد وان دختر زیبا و دیگر مردم را می نگریست. نوجوانی دم در ایستاده بود در دستش نیزه و کمان در دست دیگرش بود.

دختر به طرف او نگاهی کرد و گفت گوسفند ها را آوردی؟ بله اوردم و حالا دارم میرم. کجا؟ برای شکار امروز یک خرس دیدم خرس خیلی بزرگ. حال اون که خوبه؟ اره کمی به هوش آمده.

زخمایش را باند پیچی کردی؟ دختر در حالی که به زره نعیم اشاره می کرد گفت: نه نمی توانم این را در بیاورم.

جوان جلو آمد نعیم را بلند کرد و زرهش را باز کرد پیراهنش را بالا زد و زخمهایش را نگاه کرد بر آنها مرهم نهاد و باند پیچید و گفت: شما دراز بکشید زخم های خطرناکیه اما با این مرهم خیلی زود خوب مشه.

نعیم بدون اینکه چیزی بگوید دراز کشید و جوان بیرون رفت مردم هم یکی یکی بیرون رفتند. نعیم حالا کاملا به

هوش آمده بود و این خیال از سرش بیرون رفته بود که او به سفر زندگی پایان داده

و به جنت الفردوس رسیده است. نعیم نگاهی به دختر کرد و پرسید: من کجایم؟ دختر جواب داد: شما خونه ما هستین

و ادامه داد که شما بیرون روستا بی هوش افتاده بودین من به برادر اطلاع

دادم و او شما را برداشت و به اینجا آورد. نعیم پرسید: شما کی هستی؟ من گوسفندها رو می چرونم. اسمت چیه؟

اسمم نرگس.

نرگس!

بله

نعیم همانطور که در صورت این دختر صورت دو شخص دیگر را می دید حالا با اسمش دو اسمه دیگر هم به یادش آمد

او در دلش اسمه عذرا . زلیخا و نرگس را تکرار کرد

و با فکری عمیق به سقف خانه خیره شد. شاید شما گرسنه هستین؟ دختر نعیم را متوجه خود کرد و بلند شد و از طاق روبرو چند عدد سیب و مقداری خشکبار آورد و جلوی نعیم گذاشت.

سر نعیم را بلند کرد و پوستینی زیر سرش گذاشت نعیم یک سیب خورد و از نرگس پرسید: اون جوونی که حالا اینجا بود کیه؟

اون داداش کوچک منه

اسمش چیه؟

هومــــان .

نعیم بعد از چند سوال دیگر از نرگس فهمید که پدر و مادرش فوت کرده اند و او با برادرش در این روستای کوچک زندگی می کند و هومان رئیس این روستا که جمعیتش بیشتر از ششصد نفر نیست میباشد.

هومان هنگام غروب به خانه برگشت و گفت که شکارش را ندیده است. نرگس و هومن در مراقبت از نعیم کوتاهی نکردند. شب تا دیر هنگام نزد او نشستند.

وقتی نعیم به خواب رفت نرگس بلند شد و به اتاق دیگر رفت و هومان نزد نعیم بر روی بستری که از گاه درست شده

بود دراز کشید. نعیم در تمام شب خواب های زیبا دید بعد از مرخص شدن از عبدالله این

اولین شبی بود که خیالات بلند پرواز نعیم را از میدان جنگ به جای دیگری می برد گاهی خواب می دید که مادر

مرحومش بروی زخم‌هایش مرهم می گذارد و نگاههای پر محبت عذرا او را تسلی می دهد.

گاهی می دید که زلیخا با چهره ی نورانی زندان تنگ و تاریکش را نورباران می کند صبح وقتی که چشم هایش را باز

کرد. نرگس لیوان شیر در دست گرفته روبروش ایستاده بود.

دختری دیگر از روستا پشت سر نرگس ایستاده بود و به نعیم می نگریست نرگس گفت بنشین زمره او آرام در گوشه

ای نشست. نعیم بعد از یک هفته قادر به راه رفتن شد و داشت با جو انجا انس می گرفت.

اهل روستا با دامداری زندگی خود را اداره می کردند و به خاطر چراه گاه های خوب ان منطقه وضعیت مالی انها نیز

عالی بود در بعضی جاها باغهای انگور و سیب دیده می شود و غیر از این کار

کار دوست داشتنی اهل روستا شکار بود مردها برای شکار تا جاهای دور و کوهای پوشیده از برف می رفتند و کار چرانیدن گوسفندان بیشتر بر عهده دختران بود. مردم انجا نسبت به تحولات سیاسی کشور هیچ اعتنایی نداشتند. آنها از حمایت یا مخالفت یا بغاوت تاتارها بی نیاز بودند در شب زنان و مردان روستا در چادر وسیعی جمع می شدند می زدند و می رقصیدند.

بعد از چند ساعتی زنها به خانه ی خود بر می گشتند و مردها تا دیر هنگام مشغوله گفتگو می شدند یکی داستان پادشاهان قدیم را بیان می کرد دیگری قصه ی شکار خرس را ذکر می کرد و همه را به هیجان می آورد یکی دیگر حرفهای افسانه ای و خیالی در مورد جن و پری بیان می نمود این مردم تا حد زیادی خیال پرداز بودند و به همین خاطر داستان جن ها را با شوق گوش می دادند

حالا چند روزی بود که یک شاهزاده نیز موضوع گفتگوی آنها قرار گرفته بود. اگر کسی تعریف قد و قامت و شکل و صورتش را می کرد شخصی دیگر لباس او را تعریف می کرد.

یکی دیگر در مورد زخمی شدن و رسیدن به این روستا اظهار تعجب می کرد. کسی می گفت خدای ما برای ما خرجه پوشان پادشاهی را فرستاده و این هومان را وزیر خود قرار خواهد داد. خلاصه اهل این که اهل روستا بجای اسم نعیم او را شاهزاده می گفتند از طرفی دیگر دیگر در بین زنان روستا مشهور شده بود که این شاهزاده ی تازه وارد نرگس را ملکه ی خود قرار خواهد داد.

دختران روستا بر ای خوش اقبالی نرگس رشک می بردند و به خاطر اینکه او محبوبه ی یک شاهزاده شده به او تبریک می گفتند بعضی ها به شوخی با این حرفها او را اذیت می کردند.

نرگس به ظاهر ناراحت می شد اما با شنیدن این حرفها از زبان دوستانش دلش می تپید و سرخی بر رخسار سفیدش به رقص می آمد. گوشه‌هایش برای شنیدن این تعریف و تمجیدهای تازه راجع به نعیم از زبان اهله روستا بی تاب بود. نعیم بی خبر از تمام این ماجراها در اتاقی از منزل هومن روزهای پر اطمینان و پرسکون زندگی خود را سپری می کرد هر روزه مردان و زنان روستا به او سری می زدند.

و جویای حالش میشدند. او با پیشانی باز و خنده رویی از آنها تشکر می کرد مردم به خیال شاهزاده بودن به پاس احترام چند قدم دور می ایستادند و از سوالات بسیار اجتناب می ورزیدند اما شگفته مزاجی نعیم

خیلی زود آنها را با او بی تکلف کرد و آنها علاوه بر احترام با او محبت هم می کردند.

یک روز نعیم داشت نماز مغرب را ادا می نمود نرگس همراه چند دوستش از دور حرکاتش را نگاه می کردند. دختری با تعجب پرسید: دارد چکار می کند؟

زمرد با سادگی جواب داد شاهزاده ای دیگه و ادامه داد: ببین با چه شان و شوکتی بالا و پایین میره نرگس توهم همینطور می کنی؟

نرگس در حالی که انگشت روی لبهایش گذاشته بود گفت: ساکت ساکت! بعد از نماز دست برای دعا بلند کرد. دخترها در پناهی رفتند و شروع به صحبت کردند.

زمرد گفت: نرگس بریم اونجا منتظر ما هستن. قبلا بهت گفتم که من نمیتونم اونها رو تنها بذارم. خب اونها رو هم با خودمون می بریم.

دختری دیگر گفت: مغزت که خراب نشده بدبخت اون شاهزاده یا اسباب بازی؟ دخترها داشتند حرف می زدند که هومان سوار بر اسب از راه رسید. از اسبش پایین امو و نرگس لگام اسبش را گرفت و هومن

مستقیم داخل اتاق نعیم رفت. زمرد گفت بریم نرگس حالا برادرت با اون می شینه. دختر دومی گفت: بریم نرگس وبعد باهم درحالی که بریم بریم می گفتند نرگس را هل دادند و با خود بردند.

همین که هومن داخل اتاق رسید نعیم پرسید بگو برادر چه خبر آوردی؟ هومان جواب داد: من به تمام نقاط سرزدم هیچ خبری از لشکر شما نیست ابن صادق هم در جایی مخفی شده

از کسی دیگه شنیدم که لشکر شما خیلی زود به سمرقند حمله میکنه. هومان و نعیم چند لحظه ای باهم گفتگو کردند. نعیم نماز عشا را ادا کرد و برای استراحت دراز کشید هومان بلند شد و می خواست به

اتاقی دیگر برود که صدای نغمه ی روستاییان به گوشش رسید. هومان پرسید شما صدای نغمه ی مردم ما نشنیدین؟ چند بار که اینجا دراز کشیده بودم شنیده ام.

چه خوبه امشب شما را با خود ببرم اونا از دیدن شما خیلی خوش حال می شن اونها شما را به عنوان شاهزاده می شناسن.

نعیم با لبخند گفت: شاهزاده؟ و ادامه داد دربی من نه پادشاه ونه شاهزاده.

چرا می خواهید از من پنهون کنید؟

پنهون کنم که چی بشه؟

پس شما کی هستین؟

یک مسلمان. شاید به کسی که شما مسلمان می گین ما شاهزاده می گیم. صدای نغمه بلند تر می شد هومان با دقت گوش کرد و گفت:

بیا بریم اهل روستا چند دفعه از من خواستن که شما را با خود ببرم اما من نخواستم مجبور تون کنم.

نعیم در حالی که از جایش بلند می شد گفت: خیلی خوب بریم.

چند نفر مشغول طبل زدن بودند و پیرمردی به زبان تاتاری نغمه می سرود.

نعیم و هومان داخل خیمه شدند و برای یک لحظه در خیمه سکوت حکم فرما شد. هومن گفت چرا ساکت شدید؟ بخونین. نغمه دوباره شروع شد.

شخصی پوستینی پهن کرد و از نعیم خواست تا بنشینند نعیم با اندکی ناراحتی بالای پوستین نشست. وقتی با عوض شدن نغمه نوازنده هم نوازندگیش را عوض کرد.

مردان و زنان دست همدیگر را گرفتند و شروع به رقص کردند. هومان هم دست زمرد را گرفت و شروع به رقصیدن کرد.

نرگس تنها ایستاده بود و به طرف نعیم می نگریست. چوپان پیری کمی جرات کرد و به نزدیک نعیم آمد و گفت: شما هم بلند شین همراهتون منتظر شماست.

نعیم نگاهی به نرگس کرد و او نگاهش را پایین انداخت. نعیم بدون این که چیزی بگوید بلند شد و از خیمه بیرون رفت با بیرون رفتن نعیم سکوت دوباره خیمه را فرا گرفت.

شاید از رقص ما خوشتون نیومد من اونها را به خونه می رسونم و بر می گردم هومان این را گفت و از خیمه بیرون آمد و خود را به نعیم رساند.

خیلی پریشون شدید شما.

شما هم اومدی؟

من شما را تا خونه برسونم؟

نه شما برو! من گشتی می زنم و به خونه می رم.

هومان برگشت و نعیم داخل روستا کمی قدم زد و برگشت. نزدیک خانه هومان که رسید بیرون خانه روی سنگی

نشست و با ستارگان محو گفتگو شد.

خیالات مختلفی در دلش آمد من اینجا دارم چکار می کنم؟ نباید زیاد اینجا بمونم تا یک هفته دیگر می تونم روی اسب

بشینم خیلی زود از اینجا می رم این روستا با دنیای مجاهد خیلی متفاوته

اما این مردم خیلی ساده هستن باید اونها را به راه راست هدایت کرد. نعیم داشت فکر می کرد که از عقب صدای پای

کسی را شنید و برگشت.

نرگس داشت می آمد او اهسته اهسته قدم بر می داشت وقتی نزدیک نعیم رسید با صدای ضعیفی گفت: شما بیرون در

سرما نشستین؟

نعیم در روشنی دلفریبه ماه صورتش را نگاه کرد او هم زیبا بود و هم معصوم.

نعیم گفت: نرگس چرا دوستاتو ول کردی و اومدی؟

شما اومدید من فکر کردم... شما... تنها هستین.

نغمه های بی شما در این الفاظ شکسته ی نرگس به گوش نعیم می رسید. برای یک لحظه خشکش زد و به نرگس

خیره شد.

ناگهان بلند شد و به غیر این که چیزی بگوید با قدمهای بلند به طرف اتاقش رفت. صدای نرگس تا دیری در گوشش

طنین افکنده بود و او روی بسترش پهلو عوض می کرد

صبح زود بیدار شد بیرون رفت و کنار چشمه وضو گرفت و به اتاقش برگشت و نماز صبح را ادا کرد بعد از آن برای پیاده

روی بیرون رفت وقتی برگشت می خواست داخل

اتاقش برود دید که هومان در جایی که او معمولاً نماز می خواند رو به قبله ایستاده و رکوع و سجده می کند. نعیم کنار

دروازه ایستاده و بر این تقلید خود ساخته ی او لبخند زد

وقتی هومان مثل نعیم به قعدۀ نشست کمی لباس هایش را تکان داد و سرش را به چپ و راست چرخاند نعیم را دید و

با دستپاچگی از جایش بلند شد در حالی که سعی می کرد

پیشانی خود را کنترل کند گفت:

من تقلید حرکت شما را انجام می دادم خیلی از پسر ها و دختر های روستا این کار رو می کنن. اونها می گفتن که

انسانها با انجام این کار ها به نظر خوب می آیند.

من داخل اتاقتون اومدم دیدم نرگس هم این کار را انجام میده. من هم....

نعیم گفت: هومان چرا در هر کاری تقلید از من می کنی؟

چون که شما بهتر از ما هستین و همه ی حرفهای شما بهتره

خیلی خوب پس یه کاری بکن امروز تمام مردم روستا را یک جا جمع کن تا با شما کمی صحبت کنم.

اونها از شنیدن حرفهاتون خیلی خوشحال خواهند شدمن الان همه رو جمع می کنم.

هومان این را گفت و از اتاق رفت. قبل از ظهر تمام مردم روستا یک جا جمع شدندنعیم در روز اول درمورد خدا و

رسولش صحبت کرد.به انها گفت که آتش و سنگ را خدا افریده است

واین ها همه مخلوقات او هستند خالق را فراموش کردن و مخلوق را پرستیدن منافی عقل و دانش هستند قوم ما هم

اول مثل شما بودند.

انها با دست خود بت می تراشیدند و به اورا عبادت می کردند.

اما در بین ما رسول برگزیده ی خدا آمد وراه تازه ای را به ما نشان داد.نعیم حالات زندگی پیامبر اکرم(ص) را بیان کرد.

با چند سخنرانی دیگر تمام مردم روستا را به سوی اسلام سوق داد.هومان و نرگس اولین کسانی بودند که کلمه

شهادت خواندند. در طی چند روز تمام جو روستا عوض شد.

در فضای سبز انجا اذان های نعیم طنین افکند و به جای رقص و سرود نماز و عبادت شروع شد.نعیم کاملاً تندرست

شده بود.

چندین مرتبه قصد برگشتن کرد اما بر اثر بارش برف شدید راهها مسدود شده بود و او غیر از انتظار چاره ای نداشت

اما او عادت نداشت بی کار بنشیند و برای همین گاهی با شکار چیان روستا

به شکار می رفت روزی در شکار خرس جرات فوق العاده نعیم اشکار شد. خرسی بعد از زخمی شدن با تیر یک

شکاری خشمگین شد و به سرعت به آنها حمله کرد و او با سپر از خود دفاع کرد و با دست دیگر نیزه را به شکم خرس فرو برد. خرس به پشت افتاد و با غرشی سهمگین دوباره بلند شد و به نعیم حمله کرد اما تا آن وقت شمشیر از او نیام برکشیده بود.

همین که خرس به او نزدیک شد با ضربی کاری جمجمه اش را دو نصف کرد. خرس افتاد تپید و سرد شد و مرد. شکارچی ها از پناهگاه بیرون آمدند و با حیرت نعیم را نگر بستند یکی از آنها گفت

هیچ کس تا امروز نتوانسته خرسی به این بزرگی رو شکار کن . اگر یکی از ما جای شما بود وای بحالش بود تا حالا چند تا خرس شکار کردین»

نعیم در حالی که شمشیر در غلاف می گذاشت جواب داد : این اولیه»

«اولی ؟ شما که شکارچی خیلی ماهری به نظر میاید»

پیرمردی شکارچی در جواب گفت : «شجاعت قلب ، قدرت بازو و تیزی شمشیر نیاز به تجربه نداره».

حالا دیگر مردم روستا نعیم را از هر نظر بلندترین معیار انسانیت می دیند و هر حرف و حرکتش را قابل می دانستند . یک ماه و نیم از اقامت نعیم در این روستا می گذشت . او یقین داشت که قتیبه قبل از فصل بهار حرکت نخواهد کرد و به همین خاطر هیچ مانعی برای ماندنش در آن روستا وجود نداشت . اما احساسی تازه تا حدودین نعیم را بیقرار ساخته بود . رفتار نرگس باری دیگر در قلب پرسکونش هیجان بپا کرده بود . او به گمان خودش از خوابهای رنگین ابتدای جوانی بی نیاز شده بود ، اما انقلابات فطرت فتنه های خوابیده ی دلش را بیدار می کرد.

نرگس در اخلاق و عادات و شکل و شباهتش از دیگر مردم این روستا خیلی متفاوت به نظر می آمد . اول وقتی که مردم روستا با نعیم آشنا نشده بودند نرگس با او بی تکلف بود اما از زمانی که مردم او را شناختند تکلف نرگس با او زیاد شده بود . شوق بی پایانی او را تا اتاق نعیم می برد و وحشت بی انتهای بی بیشتر از چند لحظه به او اجازه درنگ نمی داد . او با این خیال به اتاقش می رفت که با چشمانی بی قرار تمام روز او را بنگرد اما به روبروی نعیم که می رسید خیالش خام از اب در می آمد . با یک نگاه به طرف مرکز امید و آرزوهایش چشمهایش پایین می افتاد و هر چقدر دل

تقاضا و التماس می کرد دوباره جرات نگاه کردن را نداشت و اگر هم جرات نگاه کردن را نداشت و اگر هم جرات می کرد حیا در بین او ونعیم حائل میگشت در این حال تنها خیالی که باعث تسکین قلبش می شد این بود که شاید نعیم بطرفش می نگرد اما گاهی که با نگاه دزدکی او را می دید که در فکری عمیق فرو رفته سرش را پایین انداخته و دست بر موهای پوستین میکشد یا سیخ های علف را بیرون می آورد و میشکند زغال های آتشین عشق در قلبش خاموش می شد و در تمام بدنش سردی سرایت می نمود . نغمه های دل نواز جوانی که در گوشش طنین افکنده بود ساکت و خیالاتش پراکنده می شد . باری از غم بر دلش می نشست و با نگاهی پر حسرت نعیم را نگاه میکرد و از اتاق بیرون می رفت . محبت دختری معصوم اگر از یک طرف در تصمیم انسان توفان و در خیالات و تصورات هیجان بپا کند از طرفی دیگر توهمات غیر عادی او را از هر عمل و اقدامی باز میدارد . نعیم مرکز دنیای کوچک خیال ها ارزو ها و خواب های نرگس قرار گرفته بود حال او لبریز از مسرت و شادی بود اما همین که در مورد آینده فکر می کرد توهمات بی شماری او را پریشان می ساخت او به عوض اینکه رو به روی نعیم برود از دور به طور مخفی به تماشایش می پرداخت گاهی این نگاه خاطر او را مسرور می کرد و گاهی ترس از جدایی فکر او را ساعت ها بیقرار می نمود.

برای انسانی پاکدل مانند نعیم آگاه شدن از مکنونات قلب نرگس کاری مشکل نبود . او از قوت تسخیر و جاذبه خود نا آگاه نبود اما هنوز با قلبش به توافق نرسیده بود که برای این پیروزی باید خوشحال باشد یا خیر ؟ شبی نعیم بعد از نماز عشا هومان را نزد خود خواند و او را از برنامه باز گشت خود آگاه کرد . هومان گفت : «من خلاف میل شما مجبور تون نمیکنم اما اینو بگم که راه های کوه هنوز پر از برفه . شما حداقل یک ماه دیگه اینجا بمونید . بعدش سفر برای شما خیلی آسون تر میشه».

«موسم باریدن برف که گذشته و تصمیم من همیشه راه دشوار و آسانو برای من یکی می کنه من میخوام فردا صبح حرکت کنم».

«اینقدر زود ! فردا که نمیزاریم برید. »

خیلی خوب فردا صبح میبینم نعیم این را گفت و بر بسترش دراز کشید . هومان به طرف اتاقش رفت . نرگس در راه ایستاده بود . هومان گفت : «نرگس ! بیرون خیلی سرده کجا داری می گردی ؟»

نرگس جواب داد: «هیج جا همین طوری رفتهم بیرون.»

این اتاق از خوابگاه نعیم گشاد تر بود. روی زمین علف خشک پهن شده بود هومان در گوشه ای و نرگس در گوشه ی دیگری دراز کشیدن. هومان گفت: «نرگس! اون تصمیم داره فردا بره.»

نرگس گفت و گوی نعیم و هومان رو شنیده بود اما این موضوع برایش اینقدر دل چسب بود که نمی توانست ساکت بماند. او گفت: «شما چی گفتی؟»

«من که گفتم چند روز دیگه بمونم اما نمیتونستم خیلی اصرار کنم اهل روستا از رفتنش خیلی ناراحت می شن. من به اهل روستا میگویم که همه با هم از او بخوان چند روز دیگه بمونه.»

هومان بعد از چند کلمه صحبت با نرگس خوابید. اما نرگس بعد از اینکه چند بار پهلوی عوض کرد و سعی بیهوده برای خوابیدن کرد بلند شد و نشست. اگر می خواست بره پس چرا اومده بود؟ از جایش بلند شد و یواشکی از اتاق بیرون رفت. اتاق نعیم را طواف کرد. با ترس اهسته در را باز کرد اما جرات داخل شدن را نداشت.. داخل اتاق شمع روشن بود و نعیم زیر پوستین محو خواب بود. صورتش تا زنخدان بیرون بود. نرگس با خودش گفت: «شاهزاده ی من شما داری میری؟ معلوم نیست کجا؟ تو چی میدونی که چی چیزی جا میزاری و چی با خودت می بری؟ دلگرمی و دلچسبی تمام این باغ ها چشمها چرا گاهها و کوهها را با خودت می بری و یاد خودتو در این ویرونه جا می ذاری شاهزاده .. شاهزاده من ... نه نه تو مال من نیستی من لیاقت اینو ندارم...»

نرگس با این تفکرات به گریه افتاد. بعد داخل اتاق رفت و لحظه ای بی حس و حرکت ایستاد و به نعیم نگریست. ناگهان نعیم هلو عوض کرد. نرگس ترسید و از اتاق بیرون آمد و پاورچین پاورچین وارد اتاقش شد و بر بسترش دراز کشید. اف این شب چقدر درازه! او چندین بار بلند شد و دراز کشید. صبح زود پیر مرد خرقه پوشی اذان داد. نعیم بیدار شد و برای وضو کنار چشمه اب رفت. نرگس قبلا انجا رسیده بود بر خلاف توقع نرگس نعیم از دیدن او در انجا خیلی حیران نشد. او گفت: «نرگس! امروز خیلی زود اینجا اومدی؟»

نرگس هر روز پشت درخت ها پنهان میشد و نعیم رو نگاه میکرد امروز آمده ود تا از بی نیازی نعیم نسبت به خود شکایت کند اما از این برخورد سرد نعیم آتش بی تابی در قلبش سرد شد. با این همه نتونست تحمل کند و در حالی که چشمهایش از اشک پر شده بود گفت: «امروز شما می ری؟»

«بله نرگس! مدت زیادی شده اینجا اومدم شما برام خیلی زحمت کشیدین شاید نتونم جبران کنم خدا به شما جزای خیر بده.»

نعیم این را گفت و برای وضو کردن روی سنگی نشست نرگس میخواست چیزی بگوید و لی از طرز برخورد نعیم دلسر شد.

توفان قلبش آرام شد وقتی که مردم دیگر برای وضو به انجا آمدن نرگس کناره گرفت. خیمه بزرگ روستا که قبل از اسلام آوردن آنها محل رقص و سرود بود حالا برای نماز وقف شده بود نعیم بعد از وضو داخل خیمه شد و بعد از ادای نماز و دعا به مردم گفت که میخواهد مراجعت کند نعیم و هومان از خیمه بیرون آمدن به خانه هومان که رسیدن نعیم داخل اتاقش رفت هومان می خواست داخل شود که دید مردم روستا همه پشت سرش می آیند. او به طرف مردم متوجه شد. پیر مردی پرسید: «واقعا اون میخواد بره»

«بله خیلی متاسفم که ایشون بیشتر نمیمون.»

«اگه ما اصرار کنیم چی؟»

«شاید چند روزی بمونن اما مطمئن نیستم البته شما حتما ایشونو مجبور کنید! از روزی که ایشون اومدن من احساس میکنم که پادشاهی دنیا به من داده شده شما از من بزرگترید حتما سعی خودتونو بکنید شاید حرف شما رو قبول کنند.»

نعیم با زره و سلاح مسلح شد و از اتاق بیرون آمد همین که نگاه مردم به او افتاد همه با هم نعره زدند: «نمیزاریم بری
نمیزاریم بری.»

نعیم نگاهی به میزبان های مخلص خود کرد و بعد از لحظه ای سکوت دستش رو بلند کرد . همه ساکت شدند . نعیم صحبت مختصری کرد : « برادران ! اگر من به خاطر مسئوو لیتم مجبور نمی بودم برای موندن چند روز دیگر اعتراضی نداشتم اما باید بدونید که جهاد فرضی است که در هیچ حالتی همیشه از او صرف نظر کرد من از اعماق قلبم از شما ممنونم و امیدوارم که با رضایت کامل به من اجازه خواهید داد. »

نعیم هنوز حرفش را تمام نکرده بود که پسر بچه ای با صدای بلند گفت : « نمیزاریم بری » نعیم پسر بچه را به آغوش گرفت و گفت : « من خوبی های شما رو هرگز فراموش نخواهم کرد . تصور این روستا همیشه مرا مسرور خواهد کرد . زمانی که اینجا آمدم غریبه بودم و حالا بعد از چند هفته که دارم مرخص میشوم کر میکنم که از بهترین برادرانم جدا میشوم . اگر خواست خدا باشه سعی میکنم که یک بار دیگه پیش شما بیام. »

بعد از آن نعیم مردم را چند نصیحت کرد و بعد از دعا شروع به خداحافظی کرد . هومان هم مانند بقیه مردم بر خلاف رای خود راضی شده بود . او اسب سفید و زیبایی خود را به نعیم هدیه داد و تقاضا کرد که قبول کند . نعیم از او تشکر کرد . هومان و پانزده جوان دیگر آماده شدند تا با او به جهاد بروند اما نعیم وعده داد که وقتی به لشکر رسید و نیازی احساس کرد آنها را اطلاع خواهد داد.

نعیم قبل از مرخص شدن اطرافش را نگاه کرد اما نرگس را ندید . او نمیخواست بدون خداحافظی با او برود . اما در آن وقت پرسیدن در مورد نرگس نا مناسب بود . زمانی که با هومان مصاحفه می کرد نگاهی بر جمعیت زنان انداخت . شاید نرگس منظورش را فهمید . از میان هجوم زنان بیرون آمد و در کناری دور از نعیم ایستاد . نعیم سوار بر اسب شد و به حالت خداحافظی به نرگس نگاه کرد . این اولین باری بود که چشم های نرگس در مقابل نگاه نعیم مقاومت کرد و بسته نشد.

او مانند بتی بی حس و بی حرکت ایستاده بود و چشم هایش به طرف نعیم خیره شده بود . نعیم با درد شدیدی که اشک را هم می خشکاند آشنایی داشت ، او تحمل این منظر دردناک را نداشت اما ایستادن از رفتن هم مشکل تر می نمود . نعیم صورتش را برگرداند . هومان می خواست با چند نفر دیگر مقداری از راه را با او برود اما نعیم قبول نکرد و اسبش را راند . مردم بالای تپه ها رفتند و آخرین پرتو او را تماشا می کردند اما نرگس سر جایش ایستاده بود طوری

که گویا پاهایش به زمین چسبیده ، چند تا از دوستانش دورش جمع شدند . زمرد که از همه بیشتر با او بی تکلف و همراز بود با چهره ای غمناک او را می نگریست وقتی دید زن های روستا جمع می شوند گفت : « چی رو دارین نگاه می کنین برین خونه هاتون . » چند زن راه خود را گرفتند اما بعضی باز هم کنار نرگس ایستادند . زمرد دست خود را روی شانه نرگس گذاشت و گفت : « بریم نرگس . » نرگس بدون این که چیزی بگوید همراه زمرد داخل خیمه رفت . پوستینی که همیشه نعیم بالای خود می انداخت همانجا افتاده بود . نرگس در حالی که می نشست پوستین را برداشت سرش را روی آن گذاشت و اشک از چشمانش سرازیر شد . زمرد تا چند لحظه کنارش ایستاد و بالاخره دستش را گرفت و در حالی که او را متوجه خود میکرد گفت : « نرگس ! تو نا امید شدی؟ من چندین بار در سخنرانی از نعیم شنیدم که نباید از رحمت خدا مایوس شد ، هر کس هر چه از او بخواد عطا می کنه ، بلند شو نرگس بریم بیرون ، او حتما میاید . » هنگام ظهر آفتاب در اوج درخشیدن بود . در زیر انبوهی از درختان خرما در بیرون روستا چند نفر دور هم نشسته بودند . چند نفر هم دراز کشیده چرت می زدند . موضوع گفتگوی آنها پیروزی های قتیبه ، محمد بن قاسم و طارق بود جوانی پرسید : « از این سه تا از همه شجاع تر کیه ؟ »

شخصی با فکر جواب داد : (محمد بن قاسم) . شخص دیگری که چرت می زد با شنیدن اسم محمد بن قاسم از جا پرید و نشست : محمد بن قاسم ؟ وا اون کیه دیگه ، آقایان ترسوی ایالت سند رو شکست داد و شجاع شد . مردم به این خاطر از او می ترسن که برادرزاده ی حجاجه . از او که طارق بهتره) . این را گفت و دوباره دراز کشید . طرفدار محمد بن قاسم از این حرف عصابانی شد و گفت : (کسی که بر ماه تف بکنه به صورت خودش بر می گرده . امروزه در دنیای اسلام هیچ کسی نمی تونه با محمد بن قاسم مبارزه کنه) .

سومی گفت : (ما با نگاه احترام محمد بن قاسمو می بینیم اما حاضر نیستیم تسلیم کنیم که هیچ کسی همتای او نیست . من فکر می کنم که طارق از همه بهتره) .

چهارمی گفت : (اینم اشتباهه ، قتیبه از هر دو شجاع تره) .

طرفدار طارق گفت : (لا حول و لا قوه الا بالله کجا طارق و کجا قتیبه ، این قبوله که قتیبه از محمد بن قاسم بهتره اما به طارق نمی رسه) .

حامی محمد بن قاسم با خشم پاسخ داد : (دهن کثیف تو لیاقت اینو نداره که اسم محمد بن قاسم رو به زبون بیاری) .
 هر دو تا شمشیر کشیدند و روبروی هم ایستادند . می خواست جنگ بین آنها شروع بشود که عبدالله سوار بر اسب از
 راه رسید و در وسط هر دو ایستاد و علت درگیری را جو یا شد . شخصی جواب داد : (این دو می خوان ثابت کنن که
 طارق بهتره یا محمد بن قاسم) .

عبدالله با تبسم گفت : (صبر کنید) . همه متوجه او شدند . او ادامه داد : هر دو تاتون اشتباه می کنید . محمد بن
 قاسم یا طارق از تعریف یا بد گوئی شما بی نیازند . چرا دارید مفت گردن همدیگر رو می زنید ؟ طارق هیچ وقت
 خوشحال نمی شه که کسی اونو از محمد بن قاسم بهتر بدونه و همچنین محمد بن قاسم . کسانی که همه چیز
 خودشونو در راه خدا قربان می کنن و به میدان جنگ میرن از این حرفهای سطحی ما بی نیازند . شما شمشیر هاتونو
 کنار بذارین و اونها رو به حال خودشون بذارین .)

با شنیدن این حرفها همه ساکت شدند و دونفر جنگجو با ندامت شمشیر های خود را داخل نیام کردند . بعد از آن
 یکی یکی با عبدالله مصافحه کردند . عبدالله از شخصی در مورد خانه اش پرسید او گفت : (همه چیز روبراه است . من
 دیروز بچه شما را دیدم ماشاءالله مثل شما جوانمردی می شه .) عبدالله پرسید : (پسر من ؟) (هنوز به شما خبر
 نرسیده ؟ شما که ماشاءالله از سه چهار ماهی پدر بچه ای شده اید . دیروز خانم اونو از خونه ی شما همراهش آورده
 بود تا دیری بچه های من با او بازی میکردن . خیلی پسر خوش طبیعیه) .

عبدالله سرش را پایین انداخت و به طرف خانه اش به راه افتاد . دلش می خواست که با یک جهش به خانه برسد اما از
 خجالت روبروی مردم اسب را به حالت عادی می راند . وقتی پشت درختان رسید و از نظر آنها غایب شد اسب را
 سرعت راند . عبدالله داخل منزل شد عذرا زیر سایه درخت خرما دراز کشیده بود . پسر کوچک و زیبایی در سمت
 راستش دراز کشیده بود و انگشتش را می مکید . عبدالله بدون اینکه چیزی بگوید صندلی را نزدیک تخت عذرا
 گذاشت و نشست . عذرا با کم رویی نگاهی به شوهر کرد و نشست . عبدالله تبسمی کرد و عذرا چشمهایش را پایین برد
 ، بچه را برداشت و دست بر سرش می کشید . عبدالله دستش را دراز کرد دست عذرا را گرفت و بوسید و بعد بچه را
 برداشت . پیشانیش را بوسید و او را روی پاهایش گذاشت و با دقت نگاهش کرد .

نگاه بچه به دسته ی درخشنده ی خنجری که به کمر عبدالله بسته بود متمرکز شده بود و وقتی با او شروع به بازی کرد عبدالله دسته خنجر را بدستش داد. بچه دسته ی خنجر را به دهان گرفت و شروع به مکیدن کرد. عذرا در حالی که دسته ی خنجر را از دستش در می آورد گفت: «اسباب بازی خوبی با خودتون آوردین».

عبدالله با خنده گفت: «برای پسر مجاهد اسباب بازی از این بهتر چی می تونه باشه؟»
« زمان بازی با اینها که برسه انشاءالله اینو بازیکن بدی نمی بینند».

« عذرا اسمشو چی گذاشتی؟»

« شما بگو».

« عذرا من که فقط یک اسمو دوست دارم».

« خب بگو!»

عبدالله با حزن و اندوه جواب داد: «نعیم».

با شنیدن اسم نعیم برقی از چشمان عذرا جست و گفت:

« من مطمئن بودم شما همین اسمو انتخاب می کنید. به همین خاطر من هم از اول همین اسمو گذاشتم».

نعیم بعد از مرخص شدن از روستای نرگس تقریباً پنجاه کیلومتری راه را طی کرد و شب را در روستای کوچکی از تاتارها سپری نمود. او راه و رسم آنها را می دانست و برای پیدا کردن مسکن زیاد معطل نشد. کدخدای روستا به خیال اینکه نعیم افسری از ارتش مسلمانان است او را خیلی خوب پذیرایی کرد. نعیم بعد از صرف شام برای پیاده روی و تفریح بیرون شد. او از روستا زیاد دور نشده بود که صدای شیپور جنگی شنیده شد. به عقب نگاهی کرد و مردم روستا را دید که با ترس و وحشت از خانه ها بیرون آمده بودند و به این طرف و آن طرف می دویدند.
نعیم با عجله نزد آنها رفت و علت این سراسیمگی را جویا شد.

کدخدای روستا گفت: «لشکر نزاق بعد از حمله ی ناموفق بر مسلمانان به طرف فرغانه بر می گرده. به من اطلاع دادند که هر روستایی که سر راهشان است مورد تهاجم قرار می گیره. می ترسم که اگر از این طرف اومدند شاهد تباہکاری ها و ویرانی های زیادی باشیم. شما همین جا بمونین من بالای تپه می رم تا ببینم از کدوم راه می رن».

نعیم گفت: «منم همراهتون میام.» نعیم و رئیس تاتاری به سرعت روی تپه ای دویدند از آنجا در فاصله ی تقریباً دو کیلومتر لشکر تاتارها در حال آمدن بود. کدخدا چند لحظه مبهوت ماند و بالاخره از خوشحالی به هوا پرید و گفت: ما نجات یافتیم. اونها به این طرف نمی یان . راه دیگه انتخاب کردن . چند لحظه قبل آمدن شما رو برای روستای خود فالی بد می دونستم اما حالا باورم شد که شما فرشته ای هستید. این از کرامات شما هست که اون گرگای گرسنه مسیرشونو عوض کردن.»

این را گفت و دست نعیم را گرفت و از تپه پایین آمد. او به مردم روستا بشارت داد و آنها برای تصدیق حرفش بالای تپه رفتند. روشنی آخر روز به تاریکی مبدل می شد و تصویر کوچکی از لشکر نزاق که به طرف فرغانه در حرکت بود به نظر می رسید و صدای شیهه اسب ها هر لحظه ضعیف تر می شد و مردم روستا در حالی که از خوشحالی نغمه می خواندند و به هوا می پریدند به خانه هایشان برگشتند.

نعیم بعد از ادای نماز عشا دراز کشید و خیلی زود به آغوش خواب رفت و باز هم مجاهد در عالم خواب سوار بر اسب بود و در سایه ی شمشیرها و باران تیر صف های دشمن را در هم می شکست و به پیش می رفت.

صبح زود بلند شد و بعد از ادای نماز به طرف منزل مقصود براه افتاد. بعد از طی کردن چندین کیلومتر محل اقامت لشکر اسلام از راه دور به چشمش خورد. او بر این پیشروی غیر منتظره ی لشکر خود حیرت زده بود و فکر می کرد که جمله ی قبل از وقت تاتارها آنها را مجبور به پیشروی کرده است. قتیبه بن مسلم با محبت بی پایانی از ژنرال محبوب خودش استقبال کرد . افسران دیگر هم از آمدنش خیلی خوشحال شدند. سؤالات زیادی از نعیم شد و او در جواب همه داستان خودش را مختصراً بیان کرد. سپس او از قتیبه چند سوال کرد و متوجه شد که لشکر اسلام سپاه تاتارها را شکست داده و حالا آنها در تعقیب نزاق هستند . در شب قتیبه با چند مشاور و ژنرال دیگر در مورد پیشنهادهای حمله بحث و گفتگو می کردند . نعیم به او گفت که حتماً ابن صادق فرغانه را مقر توطئه های جدید خود قرار داده و نباید در تعقیب او تأخیر کرد. صبح شیپور جنگ دمیده شد. قتیبه لشکر را به دو دسته تقسیم نمود و از دو مسیر مختلف حرکت کردند. خودش فرماندهی یک گروه را به عهده گرفت و برادرش را مسؤول گروهی دیگر قرار داد که نعیم در آن بود و او نیز نعیم را به جهت شناختی که از راهها داشت مسؤول خط مقدم تعیین کرد.

نرگس کنار چشمه روی تخته سنگی نشسته بود و با آب زلال چشمه بازی می کرد. او سنگریزه ها را بر می داشت و داخل آب می انداخت و تماشا می کرد که چطور سنگریزه ها آهسته آهسته به قعر آب فرو می روند. زمانی که یک سنگریزه به ته آب می رسید دیگری را روی آب رها می کرد. گاهی از این بازی خسته می شد و به صحرای روبروی خود می نگریست که در وسعت دید او کوههای پوشیده از درختان سبز قد بر افراشته بودند. هوای لطیف بهاری می وزید. در سمت راست درختان سیب و انگور شکوفه باران بودند. نرگس غرق در خیالات خودش بود که زمره با آهستگی نزدیکی آمد و سنگی را داخل آب پرتاب کرد. آب فواره زد و چند قطره روی لباس نرگس ریخت. نرگس با هول و هراس به پشت سر نگاه کرد. زمره قهقهه ای زد اما از جانب نرگس پاسخی نشنید. زمره خنده اش را کنترل کرد و نزدیک نرگس آمد و نشست.

«نرگس! امروز خیلی دنبالت گشتم. تو اینجا چکار می کنی؟»

نرگس در حالی که با دستش آب ها را تکان می داد جواب داد:

«هیچی!»

«تو تا کی می خواهی اینطوری در غم بسوزی و جون بدی، صورتت از نصف هم کمتر مونده، چقدر زرد شدی؟»

«زمره اذیتم نکن، برو!»

«من شوخی نمی کنم. خدا می دونه که وقتی تو رو مبینم خیلی ناراحت می شوم.»

زمره این را گفت و دستهایش را به گردن نرگس آویخت و سرش را به سینه زد. نرگس هم مانند کودکی بیمار خود را در آغوش زمره رها کرد.

زمره در حالی که دست بر پیشانی نرگس می کشید گفت: کاش می توانستم برات کاری بکنم. اشک در چشمان نرگس حلقه زد. او با صدای پردرد گفت:

«هر چی می خواست با من بشه شد، من منظره های زیبای قلّه ی کوه را دیدم اما به دشواری های راهش توجه

نکردم. زمره! او مال من نبود. من لیاقت اینو نداشتم. من از او شاکی هم نیستم. هزارها دختر مثل من بی قرارند که

خاک پاشو سرمه ی چشمون خود کنند. ولی او چرا اینجا اومد؟ وقتی هم که اومد چرا رفت؟ چرا وقتی اونو دیدم بی

قرار شدم؟ می خواستم همه چیزو بهش بگم اما نمی دونم چه قدرتی بود که دهان منو می بست. با وجود اینکه می

دونستم که او با ما خیلی فرق داره اما باز هم سعی کردم خودمو رو پاهاش بندازم . زمره ! من از کوچکی این خوابو می دیدم که شاهزاده ای از آسمان پایین خواهد اومد. من خودمو نثارش کردم و اون مال من شد . شاهزاده ی من اومد . اما من می ترسیدم اونو مال خود کنم .

زمره ! آیا این خوابی بود؟ آیا تعبیری هم داره؟ زمره! زمره! با من چی شده؟ شاید باز هم تو بگی که صبر نمی کنی . کاش می تونستم صبر کنم!»!

« نرگس! تعبیر هر خوابی وقتی داره ، در نا امیددی هم خیلی امیدهاست ، از خدا بخواه. اینطور آه کشیدن فایده نداره. حالا بلند شو بیا با هم قدم بزیم.»

نرگس بلند شد و همراه زمره به راه افتاد. هنوز چند قدمی رفته بودند که اسب سواری از سمت راست نمودار شد. او نزدیک دخترها رسید و توقف کرد. همین که زمره او را دید فریاد زد: « نرگس ، نرگس شاهزاده ی تو اومد». نرگس سر جایش خشکش زده بود . پادشاه مملکت قلبش در روبرویش ایستاده بود. او به چشمانش یقین نمی کرد . مغزش دیگر توان تفکر و تمرکز نداشت . نرگس مثل اینکه در عالم خواب باشد دو سه قدم جلو رفت و پاهایش لرزید و به زمین افتاد. نعیم فوراً از اسب پیاده شد و او را از زمین بلند کرد.

« نرگس چی شده؟»

نرگس در حالی که چشمهایش ا باز می کرد و به نعیم می نگریست جواب داد: « چیزی نیست.»

نعیم گفت: « منو که دیدی ترسیدی؟»

نرگس بدون اینکه جوابی بدهد ساکت به نعیم نگاه کرد . فکر نمی کرد بتواند اینقدر از نزدیک نعیم را ببیند . اما نعیم همین که از حالش مطمئن شد دو سه قدم دورتر رفت و ایستاد. نرگس نمی توانست تصوّر جدایی از گلی که به دامنش رسیده بود را تحمل کند . تمام بدنش به لرزه افتاد و تمام غرور زنانه اش را کنار گذاشت. جلو رفت و به پای نعیم افتاد. قوت صبر نعیم تمام شده بود. او بازوی نرگس را گرفت و او را بلند کرد. رو به زمره کرد و گفت: «زمره! اینو به خونه برسون!» نرگس نگاهی به نعیم و زمره کرد. اشک از چشمانش جاری بود . صورتش را برگرداند. دوباره سرش را چرخاند و نعیم را نگریست و سپس آهسته به طرف خانه به راه افتاد. اما زمره سر جایش ایستاده بود. نعیم با لحنی غمگین گفت : «زمره! برو تسلیش بده.»

زمره گفت: «چه تسلائی؟ شما اومدین و آخرین امیدشو هم در هم شکستین؟ این بهتر بود که نمی اومدین.»

«من برای ملاقات هومان اومدم. او کجاست؟»

«رفته برای شکار.»

«پس رفتنم به خانه ی او بی فایده هست. به هومان سلام برسون و بگو به علّت کار زیاد نتونستم بمونم. لشکر ما به طرف فرغانه در حرکت.»

نعیم این را گفت و روی اسب نشست. اما زمره جلو رفت و لگام اسب را گرفت و گفت: «فکر می کردم از شما کسی دل رحم تر نیست ولی شاید اشتباه می کردم، شما از چیزی غیر از خاک ساخته شدید، حالا دیگه در بدن او بدبخت جونی هم باقی نمونده.»

نعیم به یک طرف اشاره کرد و گفت: «زمره اونجارو ببین!» زمره نگاهی کرد و گفت:

«شاید لشکری داره میاد.» نعیم گفت:

«آن لشکر ماست که داره میاد. من با هومان چند کلمه صحبت داشتم و به همین خاطر زودتر اینجا اومدم.»

زمره گفت: «شما بمونید. ممکنه تا شب برگرده.»

«این وقت مونده ناممکنه، من بعدا میام، نرگس در مورد من داره اشتباه می کنه، تو برو تسلیش بده، نمی دونستم

اینقدر دل ناز که بهش اطمینان بده که من بر می گردم. من علاقه ی قلبی اونو خوب می دونم.»

زمره گفت: «من قبلاً هم خیلی اونو تسلی دادم. اما حالا دیگه شاید حرفهام باورش نشه. کاش شما خودتون بهش

چیزی می گفتین. حالا هم اگر براش نشونی چیزی بدین شاید بتونم تسلیش بدم.»

نعیم لحظه ای فکر کرد و سپس دست به جیب برد و دستمالی بیرون کرد و به زمره داد. «اینو بهش بده!»

مردم روستا از آمدن لشکر با خبر شدند و شروع به فرار کردند. نعیم خودش را به آنها رسانید و گفت که هیچ خطری

نیست. همه مطمئن شدند و گرد نعیم جمع شدند. نعیم از اسب پایین آمد و با همه سلام علیک کرد. تا آن وقت

لشکر هم نزدیک روستا رسید. همه ی مردم برای استقبال لشکر بیرون روستا رفتند. نعیم همه را به لشکر معرفی

کرد. مردم از نیازهای سپاه اسلام مطلع گشتند و چند نفر آماده ی همراهی با آنها شدند. فرمانده دستور داد تا فوراً

آماده شوند. از میان همه ی آنها کسی که بیشتر بی تاب بود عموی نرگس برمک بود که با دیدن پنجاه بهار زندگیش

باز هم قدرتمند و توانا به نظر می رسید . تا آماده شدن آنها به لشکر دستور داده شد که برای یک ساعت توقف کند. بعد از یک ساعت بیست نفر آماده شدند و لشکر به حرکت در آمد. زنان روستا برای تماشای لشکر روی تپه ای جمع شده بودند . نعیم راهنمای لشکر بود. نرگس و زمره جدا از دیگر زنان نزدیک تر به محل عبور لشکر ایستاده بودند و با هم صحبت می کردند . دستمال نعیم به دست نرگس بود.

زمره در حالی که به طرف نعیم اشاره می کرد گفت:

« راستی راستی شاهزاده ی تو شاهزاده هست.»

نرگس گفت: «کاش او مال من بود.»

« هنوز هم باورت نمی شه.»

« باورم هم می شه و هم نمی شه. یک بار که چراغ امید را تاریکی های ناامیدی خاموش بکنه دیگه روشن کردنش

مشکله. اگه راستشو بررسی حرفهات خیلی باورم نمیشه . زمره! راست بگو با من شوخی که نمی کنی؟»

« نه ، اگه باورت نمی شه نعیم رو صدا بزن و بپرس ، هنوز خیلی دور نرفته.»

« نه زمره تو قسم بخور!»

« به چه قسمی یقین داری؟»

« تو به شاهزاده ی خودت قسم بخور.»

« به کدوم شاهزاده؟»

« به هومان»

« کی به تو گفته که اون شاهزاده ی منه؟»

« خودت»

« کی؟»

« روزی که او در شکار خرس زخمی شده بود و تو تموم شب نخوابیدی.»

« پس اینطور؟»

« زمره! چی رو می خوای از من پنهون کنی ؟ اینطور وقتی بر من هم اومده یادت نیست که نعیم هم در حالت زخمی

اینجا اومده بود».

« خیلی خوب ، اگه به هومان قسم بخورم باورت می شه؟»

« شاید».

« خیلی خوب من به هومان قسم می خورم که شوخی نمی کنم».

« زمزه! زمزه!» نرگس در حالی که با زمزه هم آغوش می شد ادامه داد:

« اگه تو منو تسلی نمی دادی شاید من تا به حال مرده بودم . چرا از اون نپرسیدی که کی بر می گرده؟»

« اون خیلی زود بر می گرده اگه برنگشت»...

« اگه برنگشت چی؟» زمزه با خجالت گفت: «من برادر تو را دنبالش می فرستم».

سفیر

شش ماه گذشت اما نعیم نیامد. تا آن وقت قتیبه نزاق را به قتل رساند و تا حد زیادی آتش بغاوت را خاموش کرده بود. شاه جرجان که یکی از متحدان بزرگ نزاق بود نیز کشته شد. قتیبه بعد از آن مابقی مناطق سعد را فتح کرد و به سیستان رسید. از آنجا به طرف شمال برگشت و خواست به خوارزم حمله کند. شاه خوارزم راضی به جزیه دادن شد و صلح کرد. در خوارزم خبر رسید که اهل سمرقند عهدشکنی کرده و آماده بغاوت هستند.

قتیبه با لشکری سریع خود را به سمرقند رساند و شهر را محاصره کرد. ضخامت و استحکام دیوارهای سمرقند از بخارا کم تر نبود. قتیبه با اطمینان محاصره شهر را تشدید کرد . بعد از سه ماه شاه سمرقند تقاضای صلح کرد. قتیبه شرایط صلح را نوشت و نزد شاه فرستاد. شاه قبول کرد و دروازه های شهر باز شدند. در یکی از بت خانه های سمرقند بت بزرگی بود. که خیلی محترم بود. در مورد او مشهور بود که هر کس با نیت بدی به او دست بزند فوراً به هلاکت می رسد. قتیبه داخل بت خانه رفت و نعره الله اکبر بلند کرد و با یک ضربت آن را در هم شکست. از داخل آن بت پنجاه هزار مثقال طلا بیرون آمد. بسیاری از مردم سمرقند وقتی جرأت قتیبه را دیدند و این که بت نتوانست هیچ آسیبی به او برساند مسلمان شدند.

قتیبه بن مسلم به آخرین حدود شهرت خود رسیده بود. در سال 95 ه.ق به فرغانه رفت و آنجا را فتح نمود. سپس تا کاشغر پرچم اسلام را به اهتزاز در آورد. بعد از آن حدود کشور چین بود. قتیبه خواست از کاشغر به مرز شمال غرب چین حمله کند. شاه چین از تصمیم او با خبر شد و نماینده‌ی خود را نزد او فرستاد و تقاضا کرد که برای گفتگو در مورد صلح گروهی از مسلمانان به چین برود. قتیبه برای این کار غیر از هبیره و نعیم پنج افسر با تجربه‌ی دیگر را نیز انتخاب نمود.

هبیره و نعیم با همراهانشان روی قالی زیبا در سفارتخانه‌ی شاه چین نشسته بودند و با هم گفتگو می‌کردند. هبیره از نعیم پرسید: «برای قتیبه چه خبری بفرستیم؟» و ادامه داد:

« لشکر شاه چین از ما خیلی بیشتره. شما دیدین که با چه غروری ما را بر خورد کردن.»

نعیم گفت: « او نه از شاه ایران مغرور تره و نه در قدرت از او بالاتره سربازان رفاه طلب او از صدای سم‌های اسبهایمان فرار خواهند کرد. ما شرایط خودمونو گفتیم، تا اومدن جواب باید منتظر بمونیم. فعلاً به قتیبه پیام بفرستین که برای فتح چین نیازی به افراد تازه نفس نداریم. اگه شاه چین بخواد با ما بجنگه سربازان ما که در ترکستان هستند برای فتح چین کافی خواهند بود.»

یکی از درباریان وارد اتاق شد به هبیره و دوستانش تعظیم کرد و گفت:

« شاه یک بار دیگر می‌خواهند با شما گفتگو کنند.»

هبیره جواب داد: «به شاه خود بگوئید که ما از شرایط خود دست بردار نیستیم اگر موافق نیست شمشیر بین ما و او حکم خواهد کرد.»

« شاه غیر از این شرایط در مواردی دیگر می‌خواهند با شما صحبت کنند. به من دستور داده شده تا یکی از شماها را نزد ایشان ببرم. شاه با این احساس که شما در هوس مال و زر از راه دور آمده اید می‌خواهند به شما هدیه‌ای بدهند و شما را مانند دوستان مرخص کنند ایشان می‌خواهند در مورد قوم و کشور شما هم چیزهایی را بدانند.»

نعیم در حالی که شمشیر خود را به طرف درباری دراز کرده بود گفت: « این را ببر، این جواب هر سوال شاه شما را خواهد داد.»

درباری با حیرت پرسید: «شمشیر شما؟»

«بله به شاهت بگو که تمام داستان قوم ما با تیغ این شمشیر نوشته شده ، این را هم به او بگو که تمام خزانه هایش را با خاک پای اسب های مجاهدین برابر نمی دانیم.»

درباری با پشیمانی گفت: «شاه نمی خواهند شما را ناراحت کنند ، ایشان هم به جرأت و شجاعت شما معترفند شما یک بار دیگر با ایشان ملاقات کنید. من مطمئنم که نتیجه ی خوبی خواهد داشت.»

هبیره به زبان عربی به نعیم گفت: «باید یه مهلتی دیگه به شاه بدیم. شما برو و صحبت کن.»

نعیم گفت: «شما از من تجربه ی بیشتری دارید.»

«تو رو به این خاطر می فرستم که زبان و شمشیرت هر دو تیزند و گفتگوی مؤثرتری می تونی بکنی.»

نعیم بلند شد و همراه درباری به راه افتاد.

قبل از وارد شدن به دربار شاه یکی از غلامان دربار جبه ای آراسته با نخ های طلایی را روی سینی به دست گرفته نزد نعیم آمد اما نعیم حاضر نشد آنرا بپوشد. درباری گفت: «لباس شما خیلی کهنه است. شما به دربار شاه می روید.»
نعیم جواب داد:

«لباس های قیمتی ، شما را مجبور می کنه که در جلوی شاه سرنگون باشید اما خواهی دید که این لباسهای کهنه به من اجازه کمر خم کردن در جلوی شاه را نخواهد داد.»

کفش های نعیم که از چرمی سخت ساخته شده بود گرد گرفته بود یکی از غلامان خواست با دستمال ابریشمی آنها را پاک کند ، اما نعیم بازویش را گرفت و بلند کرد و بدون اینکه چیزی بگوید به راهش ادامه داد.

شاه چین با ملکه ی خود روی تخت طلایی نشسته بود. صورت زرد او چروک شده بود. ملکه هم اگر چه پیر شده بود اما صورت خوش نمای او خبر از بهار زیبایی در جوانی گذشته ی او می داد.

او از خانواده ی شاهی فرغانه بود و نقش های صورتش به نسبت زن های چینی دلربا تر بود. ولی عهد گردنبندی بس گرانبها از جواهرات را به گردن آویخته بود. در طرف چپ پادشاه چند کنیز جامهای شراب را در دست گرفته ایستاده بودند ، در میان آنها کنیزی ایرانی به نام حسن آرا در شکل و شباهتش از دیگران ممتاز به نظر می آمد. موهای سیاه و زیبایش که از نصف کمر هم تجاوز می کرد روی شانهِ هایش ریخته بود. دستمالی سبز رنگ بر سر داشت ، پیراهنی

سیاه پوشیده بود که از کمر به بالا چنان به بدنش چسبیده بود که بر آمدگی سینه اش کاملاً ظاهر می شد، شلواری آبی رنگ پوشیده بود. قد رعناى حسن آرا از دیگران بلندتر بود. نعیم مانند شخصی فاتح وارد دربار شد. به شاه و درباریانش نگاهی کرد و السلام علیکم گفت. شاه و درباریان به طرف هم نگاهی کردند. نعیم وقتی جواب سلامش را دریافت نکرد نگاهی عمیق به شاه انداخت. او تحمل تیزی نگاه مجاهد را نیاورد و نگاهش را پایین برد. ولی عهد از جایش برخاست و دست به طرف نعیم دراز کرد. نعیم با او دست داد و با اشاره ی او روی میز خالی نشست. شاه نگاهی به ملکه کرد و به زبان تاتاری گفت: «چقدر اینها مردمانی ساده لوحند ، اومدند که کشور ما رو فتح کنند لباسشونو را ببین.»

نعیم جواب داد: « تخمین قدرت یک مجاهد از لباسش نه بلکه از تیزی شمشیر و قوت بازوی او زده می شود.»
شاه چین فکر می کرد که نعیم از زبان تاتاری بی بهره است. اما این جواب او را به فکر فرو برد او گفت: « خوب جوان! پس تو زبان تاتاری را هم بلدی ؟ من جرأت و شجاعت تو رو تعریف می کنم اما آگه شما برای امتحان قدرت خود کشور دیگری رو انتخاب می کردین براتون بهتر بود. شما دارین اشتباه می کنین که شاه این سلطنت را هم مثل حاکمان کوچک ترکستان می پندارین. اسبهای تیزروی من سرهای مغرور شما را زیر سم های خود له خواهند کرد. به آنچه به دست آوردید قناعت کنید. اینطور نشه که برای فتح چین ترکستان هم از دست شما بیرون بره.»
نعیم به خشم آمد ، از جایش بلند شد و در حالی که دست روی شمشیرش گذاشته بود گفت: « ای شاه مغرور ! این شمشیر شاهان ایران و روم را به خاک سیاه نشانده ، تو توان تحمل ضربت اینو نخواهی داشت. اسب های تو از فیلهای ایران قدرتمندتر نیستند.»

با سخنان نعیم سکوت در دربار حکمفرما شد. شاه سرش را جنبانید. حسن آرا جلو آمد جامی از شراب به شاه تقدیم کرد و دوباره سر جایش ایستاد. کنیزی دیگر با حسن آرا در گوشی و آرام گفت:

« حضرت شاه به خشم می آیند این جوان از حدش تجاوز می کنه.»

حسن آرا با تبسمی دلفریب به طرف نعیم نگریست و گفت: « چقدر احمق شجاعت بخرج می ده ، او نمی دونه که این جسارت برای او گرون تموم می شه.»

شاه مقداری از شراب نوشید و به نعیم نگاه کرد و گفت: « تا امروز کسی جرأت نداشته اینطور در دربار ما حرف بزنه ،

فکر نکنی که از تهدیدهای تو هراسان می شیم ، وقت امتحان شجاعت شما هم خواهد رسید اما می خوام بدونم چرا شما می خواهید امنیت کشورهای دیگه رو به هم بزنید. اگه هوس حکومت کردن دارین قلمرو حکومت خود شما خیلی وسیعه. اگه مال می خواید ما حاضریم به شما خیلی چیزها بدیم. اگه دامن های شما را پر از طلا و جواهر کنیم باز هم خزانه های ما کم نمیشه. بخواه هر چقدر که می خواهی!

نعیم جواب داد: ما شرایط خود را گفته ایمدر مود ما سو تفاهم پیش اومده ما نیامده ایم که امنیت دنیا را بهم بزنیم. ما امنیتی که در ان ظلم یک ابر قدرت زیر دستان را مجبور می کنه که بر ضعف خود قناعت کنند رو قبول نداریم. ما می خواهیم برای امنیت دنیا قانونی اجرا کنیم که در ان دست قدرتمند از دست دیگران بلند تر نباشد.

قانونی که دران بین اقا و غلام امتیازی نباشه شاه و رعیتش مثله هم باشند و اون قانونه اسلامه. ما هوس مال و حکومت کردن نداریم.

بلکه امده ایم که حقوق از دست رفته ی مظلومین را از ابر قدرتهای استبدادی پس بگیریم. شاید نمی دونید که ما با وجود در اختیار داشتن وسیع ترین حکومت باز هم از مال و مقام دنیوی بی نیازیم.

نعیم صحبتش را تمام کرد و سر جایش نشست. بار دیگر سکوت بر دربار حکم فرما شد. حسن ارا به کنیزی که پهلویش نشسته بود گفت: دلم به حال این جون می سوزه شاید از زندگی خسته شده یک اشاره ی کوچک از اعلحضرت اونو برای همیشه ساکت می کنه. اما من حیرانم که اعلحضرت امروز بیش از حد نیاز تحمل می کنند. باید دید عاقبتش چی می شه. در این جوانی مرگو مفت خریدن نادونیه.

شاه یکی دو مرتبه پهلو عوض کرد و به عوض جواب دادن به طرف درباریان نگریست. به زبان چینی با ملکه صحبت کرد .

وسپس به نعیم گفت: در این مورد دوباره صحبت خواهیم کرد امروز بر خلاف میل ما صحبت های ازار دهنده و ناراحت کننده ای گفته شد.

می خواهیم که کمی سر گرم شویم. شاه این را گفت و به طرف حسن ارا نگاهی کرد وبا دست به او اشاره کرد. او جلو آمد و در میان شاه و درباریان قرار گرفت.

به طرف نعیم نگاهی کرد و لبخند زد. پاهایش را جنبانید و دستهایش را مانند دو بال کبوتر باز کرد. از پشت پرده ی ابریشمی صدای موزیک اهسته بلند می شد.

حسن ارا با صدای اهسته ی موزیک قدم بر می داشت تا به تخت شاه رسید و دوزانو نشست. شاه دستش را دراز کرد و حسن ارا با احترام دستش را بوسید و بلند شد و اهسته عقب آمد. صدای موزیک بلند تر شد و حسن ارا شروع به رقصیدن کرد.

هر عضوی از بدن او اظهار جذابیت می کرد او گاهی سرش را تکان می داد و موهای درازش را روی صورت زیبایش می ریخت و باز با جنبشی دیگر موها را کنار می زد و صورتش را ظاهر می کرد.

و بر حیرت تماشاگران لبخند می زد.

گاهی بازوهای سفید و خوش نمایش بلند می شدند و مانند ماری زخم خورده پیچ و تاب می خوردند و گاهی دست به کمر می زد و تا این حد به عقب خم می شد که موهایش به زمین می رسید.

او در حالی که می رقصید نزدیک گلدان طلایی رفت و گلی چید و نزدیک نعیم آمد و دوزانو نشست. نعیم نگاهش را به پایین انداخته بود. با این حرکت رقصه قلبش به تندی می زد.

او روی صورت و گوش هایش سوزشی احساس می کرد. رقصه گل را به لب هایش چسپاند و دو دستی تقدیم به نعیم کرد.

وقتی نعیم نگاهش را بالا نکرد رقصه دستش را جلوتر برد تا حدی که انگشتانش به سینه ی نعیم می خورد. نعیم گل را از او گرفت و

روی زمین پرتاب کرد و از جایش بلند شد. رقصه با اضطراب در حالی که لبهایش را می گزید بلند شد نگاهش قهر الود به نعیم کرد و دیود پشت پرده ی ابریشمی غایب شد

با رفتن او موزیک هم متوقف شد. سکوت همه جا را فرا گرفت. شاه گفت: شاید این رقص و سرود مورد پسند شما نبود.

نعیم جواب داد: به گوش های ما همان صدا خوش می نماید که از چکاچک شمشیر ها پیدا می شود. فرهنگ ما به زنان اجازه ی رقصیدن نمی دهد حالا وقت نماز شده من باید برم نعیم این را گفت و با قدم های بلند از دربار بیرون رفت.

حسن ارا سر راه کنار در ایستاده بود نعیم را در حال آمدن دید و صورتش را ترش کرد و روی برگرداند نعیم بدون هیچ توجه ای از کنارش گذشت.

حسن ارا باری دیگر شکست خود را احساس کرد.

تو خیلی حقیری من از تو متنفرم.

اودر حالی که سعی می کرد نعیم را متوجه خود سازد به زبان تاتاری این حرف را گفت. اما نعیم نگاهی هم به طرفش

نکرد و او مبهوت ماند وقتی نعیم دور شد او هم با مایوسی برگشت.

این اولین باری بود که او در زندگی با شکست و خواری و خفت روبرو می شد.

در شب نعیم بروی تختش دراز کشیده بود و سعی بیهوده برای خوابیدن می کرد. دوستانش در خواب عمیقی فرو رفته بودند.

در اتاق شمع های زیادی روشن بود. منظره های امروز هر لحظه به ذهنش می آمد. او را ناراحت می کرد پرواز خیالاتش او را از تصور

حسن ارا نزد نرگس می برد. صورت هر دوی آنها خیلی باهم شبیه بود فرق فقط این بود که حسن ارا زیبا بود و احساس زیبایی می کرد و این احساس تا حدی بر او غالب آمده بود.

که برای استفاده ی کامل از زیباییش از پاکیزگی و معصومیت محروم شده بود در شکل و صورتش بجای سادگی تصنع و خود ساختگی غالب بود.

و نرگس بر عکس او تصویری ساده و معصوم از حسن خلقت بود منظره ی دور شدن از نرگس هر وقت بیادش می آمد آنچه نرگس برای نعیم اظهاری کرده بود فراموش نشدنی بود.

نعیم خوب می دانست که توفانی از محبت بی پایان را در اعماق قلب معصوم نرگس بپا کرده است.

در چند ماه گذشته چندین بار تصمیم گرفته بود که وعده برگشتن که به نرگس را داده عملی کند اما هر بار این

تصمیم در میان عزم مجاهدانه ی او از بین می رفت

بعد از هر فتحی دری تازه برای عملیات جدید باز می شد و نعیم با این فکر که این آخرین عملیات خواهد بود

رفتن نزد نرگس را بر وقتی دیگر موکول می کرد اما دلیل بی تفاوتی او همین نبود حال او مانند مسافری بود که در

سفری دور و دراز تمام زاد راه و وسایل گرانبهای خود را به راهزنان باخته و حالا اینقدر مایوس شده که مقدار اندک

وسایل باقیمانده ی خود را خودش

دور می افکند و تهی دست به راهش ادامه می دهد.

بعد از مرگ زلیخا و جدایی دایمی از عذرا الفاطی چون سکون و آرامش برای نعیم بی معنی بود اگر چه آخرین ملاقات او با نرگس این الفاظ را مقداری با معنی جلوه داده بود.

اما این معنی ها این قدر عمیق نبودند که او برای غوطه زدن در آنها بی تاب میشد. اما با این وجود هر گاه در مورد نرگس فکر می کرد او را آخرین پناهگاهش می دانست. و جدایی از او خیلی برایش ترسناک بود او در حالی که دراز کشیده بود فکر می کرد که معلوم

نیست نرگس با چه حالاتی و چه خیالاتی سر رایش نشسته و منتظرش است. اگر او مانند زلیخا... یا مانند عذرا... نه نه خدا نکند. هزاران فکر و خیال در مورد نرگس او را ناراحت می کرد.

و او قلبش را تسلی می داد.

این خصلت انسان است که اگر در اول کار روی موفقیت رابینند در تاریکی های ترسناک مایوسی هم چراغ امید را روشن می گذارد اما انسانی که از اول آخرین

حد نامرادی را دیده باشد اولاً که هیچ چیزی را مرکز امیدش قرار نمی دهد و اگر هم قرار داد با وجود یقین به حصول مقصد هرگز مطمئن نمی شود و هیچ قدمی بدون تصور

هزارن خطر بطرف منزل مقصود بر نمی دارد و بعد از حاصل شدن مردا هم به انسان مفلسی می ماند که بجای خوشحال شدن از یافتن انباری جواهر ترس گم شدنش را در دل داشته باشد.

نعیم از این خیالات مضطرب شد و سوس کرد که بخوابد اما تا دیری پهلو عوض کرد و خوابش نبرد و با مایوسی و بی تابی بلند شد و در اتاق شروع به قدم زدن کرد.

از اتاق بیرون رفت و منظره ی قشنگ ماه را تماشا کرد.

در جانب دیگر این ساختمان در اتاقی اراسته شده حسن ارا روی صندلی نشسته بود و جلوی خدایان خود از طرز برخورد نعیم شکایت می کرد.

مروارید یکی از خدمه هایش روی فرش نشسته بود و او را نگاه می کرد. آتش انتقام شکست هنوز در دل حسن ارا

روشن بود.

ایا ممکنه او زنی زیبا تر از من دیده باشد؟

او با این فکر از روی صندلی بلند شد و جلوی اینه عکس خود را تماشا کرد و سپس در داخل اتاق شروع به قدم زدن کرد. مروارید با دقت تمام حرکاتش را زیر نظر داشت.

مروارید پرسید: امشب شما نمی خوابید؟

تا وقتی او را بپایم نیفکنم خوابم نمی بره! حسن ارا این را گفت و با سرعت بیشتری شروع به قدم زدن کرد مروارید از جایش بلند شد و از پنجره ی اتاق به تماشای باغ مشغول شد.

ناگهان شخصی را دید که داخل باغ قدم میزد. با اشاره دست حسن ارا را صدا زد و به طرف باغ اشاره کرد و گفت: ببینید! دقیقا مثل شما کسی با بی قراری داخل باغ قدم می زنه.

حسن ارا با چشمانی خیره ان طرف را می نگریست و وقتی که ان شخص از سایه ی درختان بیرون آمد و روشنی کامل ماه بر صورتش افتاد حسن ارا او را شناخت.

تبسمی بر چهره ی پژمرده ی حسن ارا ظاهر شد.

مروارید من الان بر می گردم. حسن ارا این را گفت و از خانه بیرون آمد در یک لحظه به باغ رسید و از پشت درختی به تماشای نعیم پرداخت.

وقتی نعیم نزدیک ان درخت رسید ناگهان حسن ارا روبرویش ایستاد. نعیم جا خورد و با حیرت به او نگاه کرد. شما ترسیدید! خیلی متاسفم.

تو چرا اینجا اومدی؟

حسن ارا در حالی که قدمی دیگر به طرف نعیم بر می داشت گفت: همینو می خوام از شما بپرسم. من حالم خوب نیود.

خوب! پس حال شما هم خراب می شه؟ من فکر می کردم که شما با انسانهای مثل ما فرق دارین می تونم بپرسم چرا حالتون خرابه؟

فکر نمی کنم لازمه باشه جواب هر سوال تو بدم.

نعیم می خواست برود.

حسن ارا فکر کرده بود که این قدم زدن نعیم در شب نتیجه ی چشم افسانه ساز او است اما این خیال اشتباه ثابت شد.

این نفرت بود یا محبت؟ به هر حال حسن ارا به خود جرات داد و سر راه نعیم ایستاد. نعیم خواست از جایی دیگر برود که حسن ارا لباسش را گرفت.

نعیم برگشت و گفت: تو چه می خواهی؟ حسن ارا جوابی نداشت. لباسش می لرزید غرورش نثار قدمهای مجاهد شده بود.

نعیم لباس خود را از دستان لرزان او خلاص کرد و بدون اینکه چیزی بگوید با سرعت به طرف اتاقش رفت.

حسن ارا تا چند لحظه همانجا ایستاد و بلاخره در حالی که عرق ندامت را از صورتش پاک می کرد و از خشم می لرزید به اتاقش وارد شد. یک بار دیگر صورتش را در آینه نگاه کرد واز ناراحتی جام شراب را به آینه کوبید.

او جنگلیه من چرا خود را به پاهاش انداختم. او باز هم با بی قراری داخل اتاق قدم می زد چرا نزد او رفتم؟ چرا به پایش افتادم؟ این را گفت و تکه ای از شیشه ی شکسته را برداشت

و خود را نگاه کرد و سیلی محکمی به صورت خود زد و تکه ای شیشه به زمین انداخت و شروع به دشنام نعیم و همه دنیا کرد.

نعیم یک ماه پس از این ماجرا به کاشغر رسید واز قتیبه یک ماه مرخصی گرفت چند مجاهد دیگر از عرب وایران که مرخصی گرفته بودند همسفر او شدند در این

قافله ی کوچک وقیع دوست قدیمی نعیم هم بود نعیم بعد از طی کردن مقداری راه می خواست از قافله جدا شود اما وقیع که از حال دل نعیم خبر داشت همراهان را آماده

کرد تا نعیم را تا منزل مقصودش برسانند و به راه خود ادامه بدهند.

نرگس روی صخره ای نشسته بود و منظره های زیبای کوه های بلند را تماشا می کرد. زمرد از پایین او را دید و به طرفش دوید.

نرگس. نرگش

نرگس بلند شد اطرافش را نگاه کرد و زمرد را صدا زد دوباره سر جایش نشست.

زمرد نزدیکش رسید و گفت: نرگس اون اومده شاهزاده تو اومده.

اگر خاکهای این کوه طلا می شد شاید نرگس این اندازه حیران نمی شد او به گوشه‌هایش شک کرد و زمرد دوباره تکرار کرد:

شاهزاده ی تو اومد شاهزاده ی تو اومد.

صورت نرگس از شادی گل انداخت. از جایش بلند شد اما نتوانست جسمم لرزان و قلب پرتپش خود را کنترل کند و سر جایش نشست.

زمرد جلو آمد و هر دو دستش را گرفت و او را بلند کرد. او خود را در اغوش زمرد انداخت نرگس در حالی که نفس های

عمیق می کشید گفت: خوابهایم راست شد.

نرگس من یک خبر خوش دیگر هم آورده ام.

بگو زمرد بگو! از این خبری بهتر چی می تونه باشه؟

نرگس امروز عقده تو و نعیمه!

امروز... نه!

نرگس! همین حالا

نرگس با عجله یک قدم عقب رفت و ایستاد. صورت روشن او بار دیگر زرد شد. او گفت: زمرد این طور شوخی خوب نیست.

نه نه من به شاهزاده ات قسم می خورم که اون اومده همین که اومد از تو پرسید من همه چیز را به او گفتم همراهش پیرمردی هم هست

او در خلوت با برادرت صحبت کرد و برادرت منو دنبالت فرستاد. هومان امروز خیلی خوشحال به نظر میومد. بیا نرگس!

نرگس با زمرد از کوه پایین آمدند زمرد تند می رفت اما پاهای نرگس می لرزید او گفت: زمرد کمی آهسته تر برو من نمی تونم سریع بیام.

مردم زیادی از اهالی روستا در خانه ی هومان جمع شده بودند. وقیع نکاح نعیم و نرگس را خواند از هر طرف بارش گلها

بر سر عروس و داماد شروع به باریدن گرفت.

زمرد در گوشه ای ایستاده و به هومان نگاه می کرد. صورت هومان از خوشحالی می درخشید. او با پیر مردی تاتاری در گوشه صحبت کرد و او نزد پدر زمرد رفت و با او صحبت کرد.

پدر زمرد به

نشانه ی قبول سرش را تکان داد و او هومان را صدا زد و از خیمه بیرون رفتند.

پدر زمرد گفت: امروز؟

اگه برای شما مشکلی نباشه بله.

خیلی خوب! من با خانواده مشورت می کنم و میام پدر زمرد این را گفت و به طرف خانه به راه افتاد.

قبل از غروب مردم روستا در خانه ی پدر زمرد جمع بودند. نکاح زمرد و هومان را وقیع خواند. وقتی عروس را به خانه

ی هومان آوردند و نرگس و هومان فرصت پیدا کردند

تا در تنهایی باهم حرف بزنند.

نرگس کیف چرمی خود را باز کرد و گفت: زمرد می خواهیم در عروسیت بهت هدیه ای بدهم. و دستمالی که نعیم به او

داده بود را بیرون آورد و به زمرد داد و گفت در این وقت هیچ چیزی گرانبهارتر از این ندارم.

زمرد گفت: اگر شاهزاده نمی اومد تو اینقدر بخشنده نمی شدی.

نرگس زمرد را در اغوش گرفت و گفت: من از حدس زدن خوش اقبالی خود می ترسم. تمام رویداد های امروز مانند

خوابی گذشت.

زمرد با خنده گفت: اگه واقعا همه ی این ها خواب باشه چی؟

نرگس جواب داد: ما بعد از این خواب گوارا بیدار شدن و زنده موندنو نخواهیم پسندیم.

وقیع و همراهانش شب را همانجا ماندند و صبح بعد از ادای نماز آماده ی سفر شدند. نعیم وقتی خدا حافظی به ان ها

گفت که او هم به همین زودی ها به بصره خواهد آمد.

در منزل هومان اتاقی که پیش از این نعیم به عنوان یک غریبه در ان اقامت کرده بود حالا به او و نرگس اختصاص

یافته بود. این روستا برای نعیم یک بهشت بود.

در آن فضا هر چیز دنیا بیشتر از قبل زیبا به نظر می رسید. بوی گلها، وزش بادهای چهلچه ی بلبلان. خلاصه هر چیز لبریز از نغمه ی محبت و سرور بود.

روزگاری جدید

در آخرین روزهای عهد حکومت خلیفه ولید پرچم اسلام از اقیانوس تا کاشغر و ایالت سند به اهتزاز در آمده بود. سه ژنرال بزرگ تاریخ اسلام به آخرین حدود شهرت و نام اوری رسیده بودند.

در مشرق محمد بن قاسم در کنار دریای سند خیمه زده بود و برای فتح میدان های وسیع هندوستان آمادگی می کرد. قتیبه بر کوه بلندی از کوه های کاشغر ایستاده بود و برای پیشروی به طرف چین منتظر دستور از دربار خلافت بود. در مغرب لشکر موسی می خواست از مرز فرانسه بگذرد اما فوت ولید و جانشینی خلیفه سلیمان در سال 96 ه ق نقشه پیروزی های اسلام را عوض کرد.

از دیر زمانی آتش حسد و انتقام بر علیه خلیفه ولید و همکارانش در دل سلیمان روشن بود. او همین که بر مسند

خلافت نشست تمام افسران با تجربه و کار دان و مورد

اعتماد ولید را از معرکه های جنگ برگرداند. او برای حجاج ابن یوسف هم بدترین شکنجه ها را انتخاب کرده بود اما او قبل از دیدن روزی عبرت آموز از دنیا رفت.

با مرگ حجاج هم آتش سینه سلیمان سرد شد و سزای عمو را به برادرزاده داد محمد بن قاسم را از ایالت سند فرا خواند و بعد از شکنجه ی بسیار به شهادت رساند.

در مقابل خدمات موسی تمام املاکش مصادره شد سر پسر جوانش از تن جدا کرد و به موسی تقدیم شد در این بازی ظالمانه ابن صادق دست راست سلیمان بود.

آن روباه پیر هزاران سیلی از توفان حوادث خورد اما از فتنه و آشوب دست بردار نشد فوت ولید برای او مژده ای جانبخش بود.

حجاج قبلا سفر آخرت رفته بود. خویشاوندانش یا به زندان افتاده بودند یا کشته شدند. حالا در دنیا از چیزی هراسی نداشت.

او از گوشه ی تنهایی بیرون آمد و در دربار سلیمان حاضر شد. سلیمان دوست دیرینه ی خود را شناخت و از او استقبال

کرد. ابن صادق بعد از چند هفته

یکی از مشاوران بلند پایه ی سلیمان قرار گرفته بود.

نظر دیگر مشاورین در مورد محمد بن قاسم این بود که او بی گناه هست و قتل بی گناه جایز نیست اما ابن صادق وجود افراد مخلص را برای خود خطری جدی می دانست.

او قتل محمد بن قاسم را جایز بلکه لازم می دانست و می گفت: دشمنان امیرالمومنین هیچ حقی ب برای زنده موندن ندارند. او برادر زاده حجاجه. این گروه از انسان ها هرگاه فرصت بدست بیارن خطرناک می شن.

مرگ محمد بن قاسم بر قلب زخمی موسی مانند نمک پاشیدن بر زخم بود و سپس سلیمان برای به دام انداختن قتیبه چاره اندیشی می کرد.

شخصیت قتیبه در تمام ممالک اسلامی مورد احترام بود غیر از مجاهدین عرب و ایران. تازه مسلمانان ترکستان هم از جان و دل بر او نثار بودند.

سلیمان می ترسید که اگر قتیبه روی گردانی کرد دشمنی قدرتمند در مقابلش خواهد بود و تمام مردمی که از رفتار و کردار او متأثر هستند به او کمک خواهند کرد

وقتی فکرش به هیچ جا نرسید با ابن صادق مشورت کرد. ابن صادق گفت: جناب به دستور حضور در دربار داده بشه اگر اومد که هیچ اگر هم نیومد راهی دیگر نیز هست.

سلیمان پرسید: چه راهی؟

جناب این کار رو به خادم خود واگذار کنید و مطمئن باشید که همیشه در خود ترکستان هم میشه اونو از بین برد.

نعیم چند هفته را کنار نرگس ماند و خوابی شیرین از سر گذراند. منظره ی های آفرینش در کوه ها و وادی ها به خواب لذت بخش انها کیفیتی بیشتری می داد.

نعیم با محو شدن در این خواب رنگین برگشتن به خانه را چند روز به تاخیر انداخت اما کیفیت قلبش برای دیر زمانی نتوانست اینطور بماند.

روزی همین که از خواب بیدار شد به نرگس گفت:

نرگس! من تعجب می کنم که چطور این همه روز اینجا موندم. فکر می کنم که خیلی زود باید حرکت کنیم روستای ما

از اینجا خیلی دوره تو اونجا که غمگین نمی شی؟

غمگین؟ کاش می دونستین که چقدر مشتاقم وطن شما را ببینم من برای سرمه کردن خاک پاک اون سرزمین بی

قرارم.

خیلی خوب ما پس فردا حرکت می کنیم. نعیم این را گفت و برای آمادگی نماز صبح بلند شد. هومان داخل اتاق آمد و

گفت:

برمک پیام قتیبه بن مسلم را آورده.

نعیم کمی پریشان شد و از اتاق بیرون رفت. برمک لگام اسبش را گرفته بود و ایستاده بود. نعیم شک کرد که او خبر

خوشی نیاورده.

برمک بدون اینکه منتظر سوالی از طرف نعیم بشود گفت: برای رفتن با من فوراً آماده شوید.

چه خبره؟

برمک نامه ی قتیبه را به او داد و او مشغول خواندن نامه شد. قتیبه چنین نوشته بود:

تاکید شدید می شود که بعد از رسیدن نامه خود را فوراً به سمرقند برسانید این حکم به منظور روشن شدن وقایعی

است که بعد از وفات خلیفه رخ داده است برمک بقیه سخنان را مفصلاً بتو خواهد گفت.

نعیم با حیرت از برمک پرسید: در سمرقند که بغاوت نشده؟

برمک جواب داد: نه

پس چرا به من دستور داده شده که به سمرقند برم؟

قتیبه می خواهد با ژنرال های خود مشورت کند.

اما او که در کاشغر بود.

نه او بنا بر بعضی رخ دادها به سمرقند رفته.

چه رویدادی؟

برمک گفت: بعد از وفات خلیفه جانشین او سلیمان بسیاری از ژنرالها که از طرف حجاج بن یوسف استخدام شده بودند را به قتل رسانید. پسر موسی بن نصیر و محمد بن قاسم را هم کشته

به سپه سالار ما هم دستور داده شده که به دربار خلافت حاضر بشه و او از رفتن به انجا احساس خطر می کنه. زیرا از خلیفه جدید امیر خبری نیست سپهسالار می خواد با مشاوران خود مشورت کنه به این خاطر منو دنبال شما فرستاد. نعیم نتوانست قسمت اخر گفتگوی برمک را بشنود بعد از شنیدن قتل محمد بن قاسم بقیه ی گفتگو زیاد برای او مهم نبود او در حالی که چشمانش پر اشک شده بود گفت:

برمک خبر خیلی بدی آوردی منتظر باش تا من آماده بشم.

نعیم بر گشت و برای نماز ایستاد. نرگس صورت غمناک او را دید و در قلبش هزاران خیال پیدا شد. وقتی نعیم نمازش را تمام کرد نرگس به خود جرات داد و پرسید:

خیلی ناراحتین چه خبری آورده اون؟

نرگس ما حالا به سمرقند می رویم فوراً آماده شو.

صورت غمگین نرگس با این جواب برقی زد او با زندگی در کنار نعیم جرات مقابله با تمام خطرات را داشت اما لحظه ای جدایی از نعیم برایش از مرگ هم دردناک تر بود.

برای او همین کافی بود که همراه نعیم هست. کجا و در چه حالی؟ نرگس نیازی به پاسخ این سولات نداشت.

قتیبه در حالی در اتاقی همراه ژنرالهای مورد نظرش نشسته بود و با انها مشورت می کرد. نقشه های چهار کشور مختلف روی روی دیوار اویزان بود.

قتیبه در حالی که اشاره به طرف نقشه ی چین می کرد گفت: ما در عرض چند هفته این کشور وسیع را فتح می

کردیم اما خلیفه منو در این وقت حساس نزد خود فرا خوانده

شما می دونید در اونجا چه بر سر من میاد.

ژنرالی جواب داد: همون چیزی که بر سر محمد بن قاسم اومد.

اما چرا؟ قتیبه با صدایی بلند گفت و ادامه داد: مسلمانها هنوز به خدمت من نیاز دارن. قبل از فتح چین من خودم را به خلیفه تحوی نخواهم داد.

قتیبه دوباره شروع به دیدن نقشه کرد که ناگهان نعیم وارد اتاق شد.

قتبه از جایش بلند شد و با او ملاقات کرد و گفت:

متاسفم که بی موقع اذیتت کردم تنها اومدی یا ...؟

همسرم را هم آوردم فکر کردم نیاز است به دمشق بروم.

دمشق؟ نه شاید قاصد به تو اشتباه گفته به دمشق من خواسته شده ام نه تو خلیفه سر من را لازم داره.

به همین خاطر فکر می کنم رفتنم به دمشق لازمه

نعیم اکتیبه در حالی که با محبت دست روی شانه اش گذاشت گفت و ادامه داد: به این خاطر تو را نخواستم که تو به

جای من به دمشق بری چون تو از جون من برام بیشتر ارزش داره.

بلکه من جون هر سرباز خودمو از جون خودم بهتر می دونم به این خاطر تو را خواستم که تو خیلی فهمیده و

دانایی. من می خواستم از تو و دیگر دوستان بپرسم که حالا من چکار کنم؟ خلیفه تشنه خونه منه.

نعیم با اطمینان جواب داد: سرپیچی از حکم خلیفه وقت برای سربازان اسلام زیبا نیست.

تو در حالی که از سر انجام محمد بن قاسم خبر داری باز هم نظرت اینه که با پای خودم به دمشق برم و با دست خودم

سرمو به خلیفه تقدیم کنم.

من فکر نمی کنم خلیفه مسلمین با شما چنین برخوردی بکنه ولی اگه نوبت به اونجا هم برسه ژنرال بزرگ ترکستان

باید به همه ثابت کنه که در اطاعت از امیر از دیگران عقب نیست.

قتیبه گفت: من از مرگ نمی هراسم اما احساس می کنم جهان اسلام هنوز به من نیاز داره. قبل از فتح چین به کام

مرگ رفتن برام تلخه من مانند یک اسیر نه بلکه مانند یک دلاور می خواهم بمیرم.

شاید در دربار خلافت در مورد شما سو تفاهم پیش اومده و ممکنه مساله حل بشه فعلا شما به من اجازه ی رفتن به

دمشکو بدین!

قتیبه گفت: ایا این ممکنه که من برای نجات خودم جون تو را به خطر بندازم فکر کردی من کی هستم؟

پس شما می خواید چکار کنید؟

من همین جا می مونم اگر امیرالمومنین بخواد با من مثل محمد بن قاسم برخورد بکنه بدون هیچ علتی شمشیرم

از من محافظت خواهد کرد.

این شمشیر از دربار خلافت به شما داده شده اصلا فکرشو نکنید که می تونه علیه خلیفه به کار بره فقط به من اجازه رفتن بدید. مطمئنم خلیفه به حرفم گوش خواهد داد

و من سو تفاهم اونها را دور خواهم کرد نگران من نباشین در دمشق افرادی که منو بشناسن خیلی کم هستن اونجا کسی با من دشمن نیست من به عنوان یک سرباز معمولی به اونجا میرم.

نعیم من نمی تونم بهت اجازه بدم بخاطر من توی درد سر بیفتی.

این کار به خاطر شما نیست من احساس می کنم که ممکنه با این کار خلیفه اتحاد اسلامی ضربه بخوره. بر من لازمه که خلیفه رو آگاه کنم از این خطر شما اجازه رفتنم را بدید.

قتیبه به طرف ژنرالهای دیگر نگاه کرد و از انها رای خواست.

هبیره گفت: بعد از این همه جان نثاری در تمام عمر نباید در روزهای آخر زندگی اسم خودمونو تو لیست افراد بغاوت کننده بنویسیم.

ما همه از تاثیر زبان نعیم با خبریم شما به او اجازه رفتن بدید.

قتیبه دست به پیشانیش گذاشت و بعد از لحظه ی فکر گفت: خیلی خوب نعیم تو برو از طرف من به دربار خلافت عرض کن که من بعد از فتح چین حاضر خواهم شد.

من فردا صبح از اینجا حرکت می کنم.

اما تو الان گفתי همسرت هم با تو هست تو اونوو...

من اونو همراه خودم می برم. نعیم حرف قتیبه را قطع کرد و سپس ادامه داد: بعد از اینکه در دمشق کارم تموم شد اونو تا خونه می رسونم و بعد خدمت شما می رسم.

روز بعد نعیم و نرگس به همراه ده سرباز به سوی دمشق حرکت کردند.

نعیم بنا بر مصلحتی برمک را هم با خود برد.

نعیم به دمشق رسید و برای همراهانش در مسافر خانه ای اتاق گرفت برای خودش هم منزلی اجاره کرد و برمک را

مامور حفاظت از نرگس کرد و خود به ساختمان خلافت رفت

و اجازه ی شرف یابی خواست.

از انجا دستور رسید که فردا حاضر شود روز بعد نعیم قبل از رفتن به برمک گفت: اگر بنا بر دلایلی در دربار خلافت دیرم شد از خونه حفاظت کن و مراقب نرگس هم باش.

به نرگس هم تسلی داد تا دلواپس او نباشد.

نرگس با اطمینان گفت: من تا اومدن شما این ساختمان های بلند را می شمارم.

نعیم چند لحظه ای را کنار قصر خلافت منتظر ماند و بالاخره با اشاره نگهبان وارد شد و بر خلیفه سلام کرد و مودب سر جایش ایستاد.

در سمت چپ و راست خلیفه چند نفر از بزرگان نشسته بودند اما نعیم توجهی به آنها نکرد. صورت خلیفه سلیمان

اینقدر خشن بود که هیچ فرد شجاع و دلیری جرات نداشت به طرفش بنگرد.

خلیفه به طرف نعیم نگاهی کرد و گفت:

تو از ترکستان اومدی؟

بله امیرالمومنین.

قتیبه تو را فرستاده؟

نعیم از این سوال حیرت زده شد و گفت: من خودم اومدم.

بگو چی میخوای؟

امیر المومنین اومدم خدمت شما عرض کنم که قتیبه یکی از سربازان با وفای شماست. شاید مثل محمد بن قاسم در

مورد اون هم سو تفاهمی پیش اومده.

سلیمان با شنیدن این حرف مقداری از جایش بلند شد و در حالی که لبانش را می گزید دوباره سر جایش نشست و با

لحنی خشن گفت:

تو می دونی من با افرادی گستاخی مانند تو چطور رفتار می کنم؟

یکی از بزرگان دربار خلافت بلند شد و گفت: امیر المومنین! این دوست قدیمی محمد بن قاسم بیشتر از او از خلافت

متنفره.

نعیم به طرف گوینده نگاهی کرد و ماتش برد. این ابن صادق بود. او با حقارت به نعیم لبخندی زد و سرجایش نشست. نعیم احساس کرد که باری دیگر اژدها دهانش را باز کرده و منتظر شکار ایستاده است.

اما این دفعه دندانهای اژدها بیشتر از قبل تیز به نظر می رسید.

نعیم به طرف خلیفه نگاه کرد و گفت: ترس شکنجه شما نمی تونه مرا از اظهار صداقت و راستی باز داره. دلاورانی مثل محمدبن قاسم بارها از زنان عرب متولد نمی شن.

بله اون دوست من بود اما بیشتر از من دوست شما بود. اما شما اونو درک نکردین. شما انتقام حجاجو از از برادر زاده ی بی گناهش گرفتین و حالا از سخنان انسانهای ذلیل و رذلی مانند ابن صادق

متاثر شده و با قتیبه هم می خواین همون برخورد رو بکنین. امیرالمومنین شما دارین اینده مسلمونها را به خطر می

اندازین بلکه خود شما هم به استقبال خطر می رین. این شخص دشمن قدیمی اسلامه از او بپرهیزید.

ساکت! خلیفه در حالی که نگاهی خشمگین به نعیم انداخته بود گفت و سپس دستهایش را بر هم زد. زندانبانی با چند سرباز که شمشیرهای برهنه در دست داشتند وارد شد.

جوان! خیلی دنبال دوستان محمد بن قاسم بودم خوب شد که خودت اومدی اینو ببرید و خیلی مراقبش باشید.

سربازان در سایه ی شمشیرهای برهنه نعیم را به بیرون بردند کنار در چند تا از همراهان نعیم ایستاده بودند وقتی

نعیم را در ان حالت دیدند خیلی پریسان شدند.

نعیم کنار آنها ایستاد و گفت: شما فوراً برگردین به برمک بگین که نزد نرگس بمونه و از طرف من به قتیبه پیام

بفرستین که بغاوت نکنه.

زندانبان گفت: خیلی متاسفم که نمی تونم اجازه بدم زیاد صحبت کنین.

خیلی خوب نعیم نگاهی به زندانبان کرد و لبخندی زد و راه افتاد.

از دهها در محاصره ی شیرها

سلیمان بر مسند خلافت تکیه زده بود در صورتش اثرات عمیقی از تفکر بود. او به طرف ابن صادق نگاه کرد و

گفت: هنوز از ترکستان خبری نیومده؟

امیرالمومنین مطمئن باشید ان شالله با اولین خبر سر قتیبه هم نزد شما تقدیم خواهد شد.

سلیمان در حالی که دست به ریش خود می کشید گفت: ببینیم!

بعد از لحظه ی دربانی حاضر شد و عرض کرد: افسری از اسپانیا به نام عبدالله می خواهد حاضر شود. خلیفه دستور داد.

بله اجازه بدهید وارد شود.

دربان رفت و عبدالله حاضر شد.

خلیفه کمی از جایش بلند شد و دست به سوی عبدالله دراز کرد.

عبدالله با خلیفه دست داد و مودب ایستاد.

اسم تو عبدالله است.

بله امیرالمومنین.

من در مورد عملیات تو در اسپانیا خیلی چیزها شنیده ام. جوان با تجربه ای به نظر می رسی کی به لشکر اسپانیا

ملحق شدی؟

امیرالمومنین! من همراه طارق به ساحل اسپانیا رسیدم و از اون به بعد همونجا بودم.

خوب! در مورد طارق نظرت چیه؟

امیرالمومنین! او با تمام معنی مجاهد بود.

و در مورد موسی چه فکر می کنی؟

امیرالمومنین یک سرباز در مورد سرباز دیگر نمی تونه نظریه ی بدی داشته باشه. من شخصا موسی را تعریف می کنم

و در موردش گفتن حرف زشتی را برای خودم گناه می دونم.

ابن قاسم چی؟

امیرالمومنین در مورد او فقط همینو می دونم که فردی دلاوری بود.

سلیمان گفت: تو می دونی که من چقدر از این مردم متنفر هستم؟

امیرالمومنین! من به شما احترام می دارم اما من منافق نیستم شما در مورد نظر شخصی من پرسیدید و من جواب دادم.

من این حرفتو ارج می نهم و چون که در دسیسه علیه من شریک نبودی بر تو اعتماد می کنم. امیرالمومنین مرا لایق این اعتماد خواهند یافت.

خیلی خوب ما در عملیات قسطنطنیه نیاز به ژنرال با تجربه داریم در اونجا لشکر ما به پیروزی دست نیافته شما را برای همین از اسپانیا فرا خوانده ام.

خیلی زود از این جا با پنج هزار سرباز به طرف قسطنطنیه حرکت کن!

سلیمان نقشه ای باز کرد و عبدالله را نزدیک خودش فرا خواند و برای حمله بر قسطنطنیه بحث شروع کرد. دربان وارد شد و نامه ای تقدیم کرد.

سلیمان با عجله نامه را باز کرد و خواند سپس نامه را به طرف ابن صادق دراز کرد و گفت: قتیبه به قتل رسیده است و تا چند روز دیگر سرش به اینجا می رسه.

مبارکه! ابن صادق در حالی که به نامه نگاه می کرد ادامه داد: شما در مورد اون جوون چه فکر کردین؟
کدوم جوون؟

همون که چند روز قبل از قتیبه اومده بود. انسان خطر ناکی به نظر می رسید.

بله در مورد اون هم به زودی تصمیم خواهیم گرفت.

خلیفه دوباره بطرف عبدالله متوجه شد:

پیشنهاد های تو موفق به نظر میاد تو هر چی زود. تو هرچی زود تر حرکت کن. من فردا حرکت خواهم کرد. عبدالله سلام کرد و بیرون رفت.

عبدالله از دربار خلافت زیاد دورنشده بود که شخصی از عقب دست روی شانه اش گذاشت عبدالله به عقب نگاه کرد جوانی خوش سیما به طرفش لبخند می زد.

عبدالله او را در اغوش کشید و گفت: یوسف! تو اینجا چکار می کنی؟ طوری از اسپانیا غیبت زد که دوباره شکلتو نشون ندادی.

در اینجا به من عهدی زندان بانی داده شده. امروز که تو رو دیدم خیلی خوشحال شدم عبدالله تو اولین کسی هستی که خلیفه بر بی باکی او خشمگین نشده.

علتش اینه که به من نیاز داره عبدالله با تبسم جواب داد و ادامه داد: تو همونجا بودی؟ من در یک طرف ایستاده بودم اما تو متوجه نشدی.

تو فردا میری؟

حتما شنیدی که

امشب نزد من میمونی نه؟

از بودن با تو خیلی خوشحال میشم اما باید به لشکر دستور حرکت بدم به همین خاطر اگه در لشکر گاه بمونم بهتره.

عبدالله برو به لشکر دستور حرکت بده و برگرد منم با تو میام زود بر می گردیم بعد از این همه مدت به هم

رسیدیم باید کمی حرف بزنیم

خیلی خوب

عبدالله و یوسف در حالی که حرف می زدند به لشکر گاه رسیدند. عبدالله نامه ی خلیفه را به رئیس لشکر گاه داد و

گفت:

صبح زود پنج هزار سرباز باید آماده باشند. و بعد با یوسف به شهر برگشت. شب بعد از صرف شام عبدالله و یوسف

مشغول صحبت کردن شدند.

انها ذکر پیروزی های قتیبه بن مسلم و انجام کار پر حسرت او را می کردند.

عبدالله پرسید: کسی که امیر المومنینو بر خبر قتل قتیبه مبارکباد می داد کی بود؟

یوسف جواب داد: او برای تمام دمشق یک معما شده من در موردش فقط اینو می دونم که اسمش ابن صادق و خلیفه

ولید برای آوردن سرش هزار اشرفی جایزه گذاشته بود.

بعد از فوت خلیفه از گوشه ای بیرون اومد و نزد خلیفه سلیمان رسید. نزد خلیفه ی جدید خاطرش خیلی عزیزه حاضر نیست حرفه هیچ کسو در مقابل حرف او بشنوه.

عبدالله گفت:قبلا در موردش چیزهایی شنیده بودم تسلط او بر دربار می تونه برای تمام مسلمین خطرناک باشه فکر می کنم روزهای بدی پیش رو داریم!

یوسف گفت: من تا به حال انسانی سنگ دل وبی احساس مثل او ندیدم کسی نبود که بر قتل دردناک محمد بن قاسم اشک نریخته باشه.

خود سلیمان با این دل سختی تا چند روز با کسی حرف نمی زد اما این شخص خیلی خوشحال بود اگه می تونستم اونو جلوی سگها می انداختم تا اونو بدرند.

به طرف هر کس انگشت بلند می کنه خلیفه اونو تحویل جلاذ میده.مشورت قتل قتیبه را او داده بود و امروز خودت شنیدی در مورد اسیری دیگری به امیر المومنین یادآوری می کرد.

بله اما اون کیه؟

اون یکی از ژنرالهای جوان قتیبه هست. وقتی تصور اونو می کنم انجام کار او از محمبن قاسم هم دردناکتر باشه.عبدالله دلم می خواهد این کارمندی را بذارم و دوباره وارد ارتش بشم.

وجدانم همیشه منو ملامت می کنه بزرگ و کوچکه عربها بر محمد بن قاسم بر محمد بن قاسم افتخار می کردن اما طوری با اون رفتار شد که با بدترین مجرم هم شاید نشه.

وقتی اونو به زندان واسط فرستادن به من هم دستور رسید که برای حفاظت اونجا برم.

حاکم واسط صالح از قبل تشنه ی خون محمد بن قاسم بود و او را خیلی شکنجه می کرد.بعد از چند روز ابن صادق هم به واسط اومد.این شخص هر روز روشی تازه برای اذیت و اذار ابن قاسم ابداع می کرد.

هیچ وقت نمی تونم فراموش کنم وقتی محمد بن قاسم یک روز قبل از قتلش داخل زندان قدم میزد من پشت میله ها حرکاتشو نگاه می کردم

صورت پاک و سنجیده شو که می دیدم دلم می خواست برم و پاهاشو ببوسم به من دستور داده شده بود که درشب

تدابیره امنیتی را بیشتر کنم. من در اتاقی تاریک او شمعی روشن کردم. او بعد از نماز عشا اهسته داخل ااقش قدم میزد. این سگ پست فطرت از دروازه ی زندان شروع به داد زدن کرد. نگهبان در را باز کرد و ابن صادق نزد من امدو گفت:

صالح به تو چیزی نمی گه من مجبور شدم و به طرف اتاق ابن قاسم اشاره کردم. ابن صادق جلو رفت و از پشت میله ها به او سر کشید.

ابن قاسم در افکار خودش غرق شده بود و به طرف او توجه ای نکرد. ابن صادق با صدایی تحقیر امیز گفت: فرزند دلبند حجاج چطوری؟

محمد بن قاسم نگاهی به طرفش کرد و چیزی نگفت.

ابن صادق دوباره پرسید منو شناختی؟

محمد بن قاسم گفت: به یاد نمی ارم.

او گفت: تو منو فراموش کردی ولی من تو را از یاد نبردم!

محمد بن قاسم جلو امد و میله های زندان را گرفت و با دقت به ابن صادق نگاه کرد و گفت: شاید شما را جایی دیدم اما یادم نیست.

ابن صادق بدون اینکه چیزی بگوید با چوبی که در دست داشت روی دست ابن قاسم کوبید و اب دهانش را به صورت او انداخت.

من تعجب کردم که اصلا هیچ اثری از ناراحتی در صورت ابن قاسم پیدا نشد او با دامن پیراهنش صورتش را پاک کرد و گفت:

ای پیرمرد! من هیچ وقت انسانی به سن و سال تو رو اذیت نکردم. اگر ندانسته از من به تو ازاری رسیده است من با کمال میل به تو اجازه میدم که یک بار دیگر به صورتم تف کنی.

واقعا اگر سنگی روبروی ابن قاسم می بود اب می شد. دلم میخواست ابن صادق را تکه پاره کنم اما شاید احترام درباره خلافت بود یا شاید ترسو بودن من که نتوانستم ابن صادق را بعد از اینکه به ابن قاسم دشنام زیادی داد برگشت.

نیمه های شب که گشت می زدم دیدم که ابن قاسم دو زانو نشسته و دعا می کنه.

نتوانستم صبر کنم قفلو باز کردم و نزدش رفتم او دعایش را تمام کرد و به من نگاه کرد.

من گفتم : بلند شین .

او با حیرت پرسید : چرا؟

من گفتم نمی خواهم در این گناه شریک باشم می خواهم نجاتتون بدم. او در حالی که نشسته بود دست دراز کرد و

دستم را گرفت و نزدیک خودش نشوند وگفت:

اولش که فکر نمی کنم امیرالمومنین دستور قتل منو بده بعدش تو فکر می کنی من برای نجات خودم چون تو را به

خطر می اندازم؟

من گفتم : چون من به خطر نمی افته منم با شما میام من دو اسب خیلی تیز رو دارم و می تونیم خیلی زود از اینجا

دور بشیم و به مردم بصره و کوفه پناه ببریم

اونها برای حفاظت از جون شما تا اخرین قطره ی خون خود مبارزه می کنن. شهر های بزرگ دیای اسلام به صدای شما

لبیک خواهند گفت.

او لبخندی زد و گفت: چی فکر کردی که من اتش بغاوتو بین مسلمونها روشن کنم و خودم به تماشا بنشینم؟ نه نه این

هرگز ممکن نیست.

من این ننگ و عار را می دونم دلاور باید مثل دلاوران بمیره. نمی تونم به خاطر حفاظت از جونم جون هزاران مسلمان

دیگر را به خطر بندازم. یا دوست داری دنیا محمد بن قاسمو به عوض مجاهد

با اسم یاغی یاد بکنه؟

من گفتم: اما مسلمونها به افراد دلیری مثل شما نیاز مندند.

او گفت: در بین مسلمونها سربازانی مثل من کم نیستن هر کسی که کمی اسلامو درک کرده باشه می تونه یک سرباز

نمونه باشه.

من دیگه چیزی برای گفتن نداشتم در حالی که از نزدش بلند می شدم گفتم: ببخشید شما خیلی بلند همت تر از

خیال من هستید.

او بلند شد با من دست داد و گفت: دربار خلافت مرکز قدرت اسلام و مسلمینه هیچ فکر بی وفایی به اونو به دلت راه نده.

یوسف حرفش را تمام کرد عبدالله با چشمان اشک الود یوسف نگاه کرد و گفت: واقعا اون مجاهد برجسته ای بود. یوسف گفت: حالا به چیزه دیگه برام سوهان روح شده من داشتم در مورد یکی دیگه از ژنرالهای قتیبه باشما حرف می زدم شکل و صورت او کاملا به شما شباهت داره قد او کمی بلند تره من با او خیلی انس گرفته ام. خدا نکنه اون هم مثل ابن قاسم بشه من که سر کشی می کنم تقصیر اون بیچاره این که فقط در تعریف ابن قاسم و قتیبه چند جمله ای گفته بود.

حالا هر روز ابن صادق به زندان میاد و باعث اذیت و آزار او می شه. من احساس می کنم که از حرفهای او خیلی اذیت میشه. می ترسم با اصرار ابن صادق خلیفه به جای آزاد کردنش

اونو به قتل برسونه. چند دوست دیگه ی ابن قاسم هم زندانی هستن. اما بر خوردی که با این می شه خیلی خجالت اوره. زن تاتاری او هم همراهش اومده او با یکی از خویشاوندانش در شهر موندند. چند روز قبل ادرس زنشو به من داد. اسمش شاید نرگسه نزدیک خونه ی خاله ی من زندگی میکنه. خاله ام با او خیلی اونس گرفته. او تموم روز خونه خاله من می مونه و منو مجبور می کنه تا برای آزادی شوهرش راه حلی پیدا کنم.

حیرانم که چکار کنم؟ و چطور شوهرشو نجات بدم؟

عبدالله در فکری عمیق فرو رفته بود و به حرفهای یوسف گوش می داد خیال های مختلفی در دلش پیدا می شد. او از یوسف پرسید:

شکلش مشابه ی منه؟

بله اما قد او کمی بلند تره.

عبدالله با لحنی محزونی پرسید: اسمش که نعیم نیست؟

بله نعیم! شما اونو میشناسی؟

او برادر منه برادر کوچکم.

اف . من نمی دونستم.

عبدالله پس از لحظه ای سکوت گفت: اگر اسمش نعیمه پیشانیش از پیشانی من بزرگتره بینی او از بینی من باریک تره چشمش بزرگ تر و لبهاش باریک تر و قشنگتره قدش از قد من

بلندتره و بدنش از بدن من باریک تره من می توئم قسم بخورم که او کسی غیر از برادرم نمی تونه باشه او از کی باز داشته؟

تقریباً دو ماه شده که زندانیه عبدالله ! حالا باید برای ازادی او فکری کرد.

عبدالله گفت: تو می تونی بدون اینکه جون خودتو به خطر بندازی براش کاری کنی؟

عبدالله یادت میاد در محاصره ی قرطبه من زخمی روی زمین افتاده بودم و تو جون تو بخطر انداختی و در حالی که

تیر مثل بارون می بارید منو از میان اجساد برداشتی؟

وظیفه ی من بود مننتی بر تو نیست.

منم اینو وظیفه ی بر خود می دونم نه مننتی بر تو.

عبدالله تا چند لحظه به چشمهای یوسف خیره شد و می خواست چیزی بگوید که زیاد غلام حبشی یوسف آمد و

اطلاع داد که ابن صادق می خواهد با شما ملاقات کند.

صورت یوسف زرد شد و با سراسیمگی به عبدالله گفت: شما اون اتاق برو تا او مشکوک نشه.

عبدالله فوراً به اتاق عقبی رفت. یوسف در اتاق را بست و نفسی راحتی کشید و به زیاد گفت: برو بیارش

زیاد رفت و بعد از لحظه ای ابن صادق وارد شد گفت: شاید از دیدن من تعجب کردین؟

یوسف در حالی که تبسمی معنی دار بر لب داشت گفت: فقط اینجا نه من هر جا شما رو می بینم تعجب می کنم

بفرمایید بنشینید.

خیلی ممنون ابن صادق به اطراف نگاهی کرد و بالاخره به طرف درب اتاق عقبی نگاهش را متمرکز کرد و ادامه داد: من

امروز خیلی مشغولم اون دوست شما کجاست؟

یوسف پریشان شد و پرسید کدام دوست؟

شما می دانید که در مورد کدام دوست دارم می پرسم.

من مثل شما علم غیب نمی دونم.

منظورم اینه که عبدالله برادر نعیم کجاست.

شما از کجا می دونید که عبدالله برادر نعیمه؟

من چندین سال در مورد نعیم اطلاعات کسب کرده ام شما می دونید که چقدر با او دلبستگی دارم.

یوسف با لحنی تند گفت: بله اینو می دونم اما می تونم بیرسم که با عبدالله چکار دارید؟

ابن صادق گفت: این هم براتون آشکار خواهد شد اول بگویید که او کجاست؟

من چه می دونم لازم نیست با هر کس که شما دلبستگی دارید من جاسوسیشو بکنم.

ابن صادق گفت: وقتی از دربار خلافت بیرون شد با شما بود به لشکر گاه هم که رفت با شما بود به شهر هم که برگشت

باز هم با هم بودیدن فکر کردم که حالا هم باید نزد شما باشه.

او بعد از شام خوردن از اینجا رفت.

کی؟

همین حالا

به کدوم طرف؟

غالبا به طرف لشکر گاه.

این هم ممکنه که شاید به طرف زندان رفته باشه یا برای تسلی دادن زن بیوه ی برادرش رفته باشه.

بیوه زن؟ منظور شما اینه که...؟

ابن صادق در حالی دست به ریش خود می کشید گفت: منظورم اینه که او تا فردا بیوه خواهد شد. من اومدم تا این

دستور امیرالمومنین رو به شما برسونم که خوب مراقب دوستان ابن قاسم باشید.

فردا در مورد اونها حکم صادر می شه و من از طرف خودم به شما دستور می دم که اگر جونتونو دوست دارین با

عبدالله برای ازادی نعیم هیچ نقشه ای نکشین.

یوسف با ناراحتی گفت : شما چطور می تونید تهمت بزنید که من سازش می کنم؟

با یقین نمی تونم بگم اما ممکنه به خاطر دوستی با عبدالله مجبور بشید. شما چند نگهبان بر زندان گماشته اید؟

یوسف گفت : چهل نفر من خودم هم دارم میرم همونجا.

اگر ممکنه چند نفر دیگه هم بفرستین او در آخرین لحظات هم موفق به فرار میشه.

شما چرا این همه دل واپسید؟ او یک انسان معمولیه اگر پنج هزار سرباز هم به زندان حمله کنند باز هم محاله باز هم محاله که بتونن اونو بیرون ببرن.

فطرت من منو از خطرات آگاه می کنه. خیلی خوب من رفتم چند سرباز نزد شما می فرستم اونها رو هم بر حفاظت از زندان بگمارید.

یوسف با لحنی تسلی آمیز گفت : شما مطمئن باشید نیازی به نگهبانان جدیدی نیست من خودم نگهبانی می دم شما چرا اینقدر نگران و بی اعتماد هستین؟

ابن صادق جواب داد: شاید شما نمی دونید ازادی اون یعنی مرگ من. تا وقتی شمشیره جلاذ بر گردنش کشیده نشه من اروم نمی گیرم.

ابن صادق حرفش را تمام کرد. که ناگهای درب اتاق عقبی باز شد و عبدالله در حالی که بیرون می امد گفت:

این هم ممکنه که قبل از مرگ نعیم شما در اغوش مرگ بخوابی.

ابن صادق جا خورد و به عقب برگشت. می خواست فرار کند اما یوسف راه را بر او بست و در حالی که خنجر خود را به اون نشان می داد گفت: دیگه نمی تونی جایی بری.

ابن صاق گفت: می دونی من کی هستم؟

ما تورو خوب می شناسیم حالا این تویی که باید بفهمی ما کی هستیم؟

یوسف این را گفت و دستانش را بر هم زد. غلامش زیاد با سرعت وارد اتاق شد. او با هیکل قوی خودش و با هیبت ترسناکش مانند دیوی سیاه بود. شکمش انقدر بزرگ بود که وقت راه رفتن بالا و پایین می رفت.

بینی دراز و بزرگی داشت. دندانهای بالا از لب بالا دراز تر بود چشمهایش کوچک اما براق بود. او به طرف ابن صادق نگاهی کرد و منتظر دستور یوسف ماند.

یوسف به او دستور داد تا ریسمانی بیاورد و زیاد همانطور که شکمش به بالا و پایین حرکت می کرد بیرون رفت و همراه ریسمان شلاقی هم آورد.

یوسف گفت: زیاد اینو با ریسمان محکم به این ستون ببند!

زیاد با هیبتی ترسناک تر از قبل به جلو رفت و بازوهای ابن صادق را گرفت او کمی دست و پا زد اما نتوانست در مقابل حریف قدرتمند خود کاری بکند.

زیاد با زوهای او را گرفت و انقدر فشار داد که نزدیک بود بی هوش شود سپس با آرامش دست و پایش را به ستون بست.

یوسف نگاهی به عبدالله کرد و گفت: حالا باید چکار بکنیم؟

عبدالله جواب داد: من فکر همه جا رو کردم تو آماده شو و همراه من بیا ادرس خونه ی زن نعیمو که می دونی؟
بله همین نزدیکه.

خیلی خوب یوسف! تو باید سفری طولانی بری فوراً آماده شو!

یوسف مشغول تعویض لباس شد و عبدالله کاغذ و قلم برداشت و با عجله چیزی نوشت و کاغذ را داخل جیب خود گذاشت.

نامه برای کی می نویسی؟

مصلحت نیست این حرفو جلوی این سگ مطرح کنیم بیرون که رفتیم با تو در میان می ذارم تو به غلامت بگو هرچی من گفتم همون کارو بکنه اورا من صبح با خودم می برم.

یوسف در حالی که به ابن صادق اشاره می کرد گفت: اینو چکار کنیم؟

عبدالله جواب داد: شما فکر اینو نکن به زیاد بگو تا وقتی من برمی گردم مواظبش باشه.... در اینجا صندوقی بزرگ پیدا می شه که برای این موش بزرگ به عنوان قفس بکار بره.

یوسف منظور عبدالله را فهمید و لبخندی زد و گفت: بله در اتاق دیگر صندوقی هست که قفسی خوبی میشه بیا نشونت بدم.

یوسف این را گفت و عبدالله را با خود به اتاق دیگر برد و در حالی که به طرف صندوق چوبی اشاره می کرد گفت: فکر می کنم برای نیاز شما کافی باشه.

بله این خیلی خوبه فوراً خالی کن.

یوسف سر صندوق را بالا برد و او را سرنگون کرد و تمام وسایل را روی زمین ریخت.

عبدالله با چاقو سر صندوق را دو سه سوراخ کرد و گفت: حالا خوبه به زیاد بگو که اینو برداره و به اون اتاق ببره!

یوسف به زیاد دستور داد و او صندوق را برداشت و برد.

عبدالله گفت: حالا به زیاد بگو خوب مواظب باشه و اگر سعی کرد فرار گنه فورا اونو خفه کنه.

یوسف به طرف زیاد نگاه کرد و گفت: زیاد! می فهمی که باید چکار بکنی؟

زیاد به نشانه ی فهمیدن سرش را تکان داد.

دستور اینو مانند دستور من بدونی.

زیاد باز هم سرش را تکان داد.

عبدالله گفت بریم دیره می شه.

یوسف و عبدالله می خواستند از اتاق بیرون بروند که یوسف فکری کرد و گفت: شاید دوباره نتونم این شخصو ببینم

می خوام به او چیزی بگم.

عبدالله گفت حالا وقت این حرفها نیست.

یوسف رو به ابن صادق کرد و گفت: من مدیون شما هستم و می خواهم کمی از دین شما رو ادا کنم. ببینید شما به

صورت ابن قاسم تف کرده بودین حالا منم به صورت شما تف می کنم.

یوسف بر چهره ی ابن صادق تف کرد. شما بر دست ابن قاسم چوب زدید پس بفرمایید.

یوسف شلاقی بر دستانش زد. شاید یادتون باشه که به نعیم سیلی هم زده بودین این جوابش. این را گفت و سیلی

محکمی بر صورتش زد.

و شما موهای نعیمو کشیده بودید پس بفرمایید. یوسف ریش ابن صادق را محکم کشید.

عبدالله دست یوسف را کشید و گفت: یوسف بچه نشو زود باش!

خیلی خوب باقی بعدا زیاد! مراقبش باش.

زیاد با زهم سرش را تکان داد و عبدالله و یوسف از خانه بیرون رفتند.

یوسف در راه پرسید شما چه فکر کردین؟

عبدالله گفت: گوش کن! من خونه ی زن نعیم می مونم تو به زندان برو و نعیمو از انجا بیرون بیا که مشکلی که نیست؟

نه هیچ مشکلی

خیلی خوب تو گفته بودی که دو اسب خیلی خوب داری! اسب من در اصطبل ارتشه تو می تونی اسبی دیگر پیدا

کنی؟

پیدا که ده اسب دیگه هم می تونم اما اسب های نعیم هم داخل خونشون هستن.

خیلی خوب تو نعیمو به خونت ببر من هم با زن نعیم در بیرون شهر کنار درب غربی منتظر شما هستیم هر دوی شما از

خونه با اسب بیاین.

عبدالله نامه ای را که نوشته بود از جیبش بیرون آورد و به یوسف داد و گفت: تو مستقیماً از اینجا به قیروان می ری

ژنرال اونجا دوست منه و هم کلاس نعیم هم بوده.

او ترتیب سفر شما را تا اسپانیا می ده. به اسپانیا که رسیدی این نامه را به ابو عبید امیر لشکر بده نیازی نیست به او

بگی نعیم برادر منه.

من نوشتم که هر دوی شما دوست من هستین.

به کسی دیگه در مورد خود چیزی نگین. من وقتی از قسطنطنیه برگردم سعی می کنم سو تفاهم امیرالمومنین رو رفع

کنم.

یوسف نامه را داخل جیبش گذاشت و وقتی کنار منزلی خوش نما و زیبا رسیدند گفت: زن نعیم توی همین خونه

است.

عبدالله گفت: خیلی خوب تو برو کار خودتو با دقت انجام بده.

خیلی خوب خدا حافظ

خدا حافظ

وقتی یوسف چند قدمی دور شد عبدالله در خانه را کوبید. برمک در را باز کرد و عبدالله را با نعیم اشتباهی گرفت و از

خوشحالی داد زد و با زبان تاتاری گفت:

شما اومدید؟ شما اومدید؟ نرگس! نرگس! دخترم نعیم اومده.

عبدالله در ابتدا مدتب را در ترکستان گذرانده بود و برای همین چیزی از زبان تاتاری فهمید. او حرف برمک را درک

کرد و گفت:

من برادرش هستم.

تا آن لحظه نرگس هم با عجله کنار درب منزل رسید و گفت:

کی اومده؟

برمک پاسخ داد: ایشون برادر نعیم هستن.

من فکر می کردم که او ... قلب سرشار از سرور نرگس دوباره پژمرده شد و نتوانست چیزی بگوید.

عبدالله وارد منزل می شد و در حالی که درب منزل را می بست گفت:

خواهر! من پیام نعیمو آورده ام.

پیام نعیم! شما اونو دیدید! چطور بود حالش؟

شما برای رفتن همراه من فوراً آماده بشین.

کجا؟

نزد نعیم.

او کجاست؟

بیرون شهر همدیگرو می بینیم.

نرگس با نگاهی مشکوک به عبدالله نگریست و گفت: شما که در اسپانیا بودین.

عبدالله گفت: من از اسپانیا اومدم و همین امروز اطلاع یافتم که نعیم زندانی شده من برنامه ی فرار از زندان رو ریختم

شما عجله کنید.

برمک گفت بفرمایید داخل اتاق اینجا خیلی تاریکه.

برمک نرگس و عبدالله وارد اتاقی روشن شدند نرگس در روشنی شمع با دقت به عبدالله نگاه کرد و شباهت فوق العاده

او با نعیم را که دید تا حد زیادی مطمئن شد.

او از عبدالله پرسید: باید پیاده بریم؟

نه با اسب عبدالله این رو گفت و رو به برمک کرد و پرسید: اسب ها کجا هستن؟

اون روبرو داخل اصطبل.

بیا من و تو اسبها رو آماده کنیم.

عبدالله و برمک به اصطبل رفتند و اسب ها را زین کردند. تا ان وقت نرگس هم آماده شد و رسید. عبدالله او را روی

اسبی سوار کرد و روی دو اسب دیگر او و برمک سوار شدند.

نگهبانان شهر آنها را متوقف کردند.

عبدالله گفت که به لشکر گاه می رود تا با لشکری که فردا به طرف قسطنطنیه می رود همراه باشد و نامه ی خلیفه را

به آنها نشان داد.

نگهبانان با احترام تعظیم کردند و در راه باز کردند. مقداری که رفتند از اسبها پیاده شدند و در سایه ی درختان

منتظر یوسف و نعیم ایستادند.

نرگس با بی قراری از عبدالله می پرسید: آنها کی می رسند؟

و عبدالله هر دفعه با لحنی نرم میگفت: حالا دیگه باید برسن.

بعد از لحظه ای انتظار صدای سم های اسب از طرف دروازه ی شهر بگوش رسید.

عبدالله و نرگس از سایه ی درختان بیرون آمدند و کنار جاده ایستادند.

نعیم که رسید از اسب پیاده شد و برادرش را بغل گرفت.

بعد از ان عبدالله گفت: حالا دیگه معطل نکنین می خواد صبح بشه قبل از رسیدن به قیروان جایی دیگر توقف

نکنید. برمک همراه من میاد.

نعیم بر اسبش سوار شد. دستش را به طرف برادر دراز کرد عبدالله دستش را گرفت و بوسید و روی چشمانش

نهاد. اشک در چشمان نعیم حلقه زده بود.

نعیم با لحنی محزون پرسید: برادر عذرا حالش چگونه؟

او حالش خوبه اگر خواست خدا باشه ما در اسپانیا همدیگر رو خواهیم دید.

سپس عبدالله با یوسف خدا حافظی کرد و نزدیک نرگس رفت و دستش را دراز کرد. نرگس منظورش را فهمید و سرش را پایین آورد.

عبدالله با مهربانی دست بر سرش کشید.

نرگس گفت: از طرف من به عذرا سلام برسونید.

عبدالله گفت: باشه خدا حافظ.

هر سه در جوابش خدا حافظ گفتند و لگام اسبها را رها کردند.

عبدالله و برمک همانجا ایستادند و زمانی که نعیم و همراهانش در تاریکی شب غایب شدند آنها هم به طرف لشکر گاه براه افتادند.

نگهبانان عبدالله را شناختند و به او سلام کردند عبدالله اسب برمک را تحویل سربازی داد و برای برمک شتری آماده کرد و دوباره به طرف شهر برگشتند.

زیاد دستور مراقبت از ابن صادق را از مالکش یوسف شنیده بود و تا حدی مراقبش بود که حتی نگاهش را از او دور نمی کرد.

وقتی خواب بر او غالب می شد از جایش بلند می شد و گردا گرد ستون دور می زد. از تنهایی خسته شده بود. ناگهان فکری به سرش زد.

نزدیک ابن صادق رفت و بطرفش خیره شد لبخندی ترسناک بر لبهایش نقش بست. او دستش را زیر زنخدان ابن صادق برد و سرش را بالا گرفت و او را متوجه خود کرد و چند بار بر صورتش تف کرد.

بعد از آن با قدرت تمام به او چند تا شلاق زد و چنان سیلی محکمی به صورتش زد که ابن صادق برای لحظه ای از هوش رفت.

وقتی به هوش آمد زیاد دوباره کارش را شروع کرد.

ابن صادق چاره ای ندید و گردنش را پایین انداخت.

زیاد هم برای لحظه ای کارش را متوقف کرد و همین که ابن صادق سرش را بالا می گرفت شکنجه شروع می شد. وقت اذان صبح زیاد نگاهی به بیرون انداخت. عبدالله و برمک در حال آمدن بودند او برای آخرین بار شروع به زدن ابن صادق کرد و هنوز بازی او تمام نشده بود که عبدالله رسید و گفت:

احمق داری چکار می کنی؟ زود باش او را به داخل صندوق ببانداز!

زیاد فوراً دستور را اجرا کرد و آن اژدهای نیمه جان را به داخل صندوق انداخت.

بعد از طلوع افتاب عبدالله با لشکری به طرف قسطنطنیه حرکت کرد. در بین شترهایی که اذوقه حمل می کردند شتری بود که در پشت آن صندوقی بسته شده بود.

لگام او به دم شتر زیاد بسته شده بود و غیر از عبدالله زیاد و برمک کسی نمی دانست که داخل صندوق چه چیزی هست.

با دستور عبدالله برمک هم با اسبش در کنار این صندوق حرکت می کرد.

نعیم به همراه نرگس و یوسف به قیروان رسید. و بعد از طی کردن مسافت طولانی به قرطبه رفت و از آنجا به سمت طیطله حرکت کرد.

در آنجا نرگس را در مهمانسرای گذاشت و او با یوسف به نزد رئیس لشکر ابو عبید حاضر شد و نامه ی عبدالله را به او داد.

ابو عبید نامه را باز کرد و خواند. نعیم و یوسف را از سر تا پا نگاه کرد و گفت:

شما دوستان عبدالله هستین از این به بعد منو هم دوست خود بدونید. عبدالله خودش بر نمی گرده؟

نعیم جواب داد: خلیفه اونو به قسطنطنیه فرستاده.

اینجا نیاز بیشتری به او داریم کسی نیست که جای طارق و موسی را پر بکنه من نا توان شده ام و نمی تونم به خوبی وظایفم را انجام بدم.

شما می دونید اینجا با شام و عربستان فرق می کنه. طرز جنگ این مردم کوهی هم با ما متفاوته.

قبل از اینکه به شما کاری واگذار بشه باید تا مدتی بطور سرباز معمولی مشغول خدمت باشین.

البته از نظر حفاظت خود کاملاً مطمئن باشید. اگر امیرالمومنین شما را اینجا جستجو کرد شما را جای دیگر می فرستم.

البته قانون من اینکه بدون امتحان هیچ کسی رو به منصبی منصوب نمی کنم.

نعیم سپهسالار را نگاهی کرد و لبخندی زد و گفت: شما مطمئن باشید من در آخرین صف سربازان همون احساس را خواهم داشت که در دست راست قتیبه و محمد بن قاسم داشتم.
منظور شما اینه که...

ابو عبید حرفش را تمام نکرده بود که یوسف گفت: ایشون از ژنرالهای مشهور ابن قاسم و قتیبه هستن.

بخشید نمی دونستم که در مقابل مجاهدی با تجربه تر از خودم ایستاده هستم. ابو عبید این را گفت و باری دیگر با نعیم احوالپرسی کرد.

حالا فهمیدم علت ناراحتی خلیفه از شما چی بوده در اینجا هیچ خطری شما را تهدید نمی کنه.

البته برای احتیاط از امروز شما زبیر و اسم دوست شما عبدالعزیز خواهد بود. همراه شما کسی دیگه هم هست؟»

نعیم گفت: «بله، همسر هم هست اونو در مهمانسرا گذاشتم.»

باشه همین الان ترتیب کار شما رو می دم. ابو عبید خادمی را صدا زد و دستور داد که در شهر منزل مناسبی را اجاره بگیرد.

بعد از چهار ماه نعیم زره پوش روبروی نرگس ایستاده بود و به او می گفت:

« من منظور شمارو فهمیدم.» نرگس در حالی که سعی می کرد لبخند بزند گفت و ادامه داد: شما چندین بار گفته

بودین که زن های تاتاری در مقابل زن های عرب ضعیف و دل نازکترند اما من امروز ثابت می کنم که زن های تاتاری قوی ترند.

نعیم گفت: «عملیات پرتقال شاید تا شش ماه طول بکشه سعی می کنم در این مدت اینجا سری بزنم، اما اگه فرصت

نشد تو اصلاً نگران نباش. امروز ابو عبید کنیزی نزد تو می فرسته.»

« من به شما...» نرگس در حالی که چشمانش را پایین گرفته بود گفت و ادامه داد:

« خبر تازه ای می خوام بدم.»

« نعیم با محبت سر نرگس را بالا گرفت و گفت: بگو!»

« وقتی شما برگردید...»

« خوب ، بگو!»

نرگس دست نعیم را فشرد و گفت: شما نمی دونین؟»

« من می دونم ، منظورت اینه که من خیلی زود پدر می شم.»

نرگس در جواب سرش را در آغوش نعیم گذاشت.

« نرگس! اسمشو بگم ... اسمش هست عبدالله ، اسم برادر من»

« اگه دختر باش چی؟»

« نه او باید پسر باشه من نیاز به پسری دارم که زیر سایه ی شمشیر و در باران تیرها بازی کنه ، من به او تیراندازی ،

پرتاب نیزه و اسب سواری می آموزم. من برای جاودان موندن برق شمشیرهای پدرانم در بازوهای قدرت و در قلبم

شجاعت و دلآوری می کارم.»

خلیفه ولید قبل از وفاتش کشتی های جنگی را برای فتح قسطنطنیه فرستاده بود و لشکری هم از راه قاره ی آسیا در حرکت بود اما مسلمانان در این حمله شکست سنگینی متحمل شدند. قبل از به تسلط در آوردن دیوارهای محکم قسطنطنیه غذای لشکر اسلام کاملاً تمام شد ، مشکلی دیگر که پیش آمد مرض طاعون بود که در لشکر افتاد و جان هزاران نفر را گرفت. لشکر اسلام بعد از این مشکلات مجبور به عقب نشینی شد.

در ایالت سند و ترکستان بعد از قتل ابن قاسم و قتیبه بن مسلم دروازه پیروزی تقریباً بسته شده بود. سلیمان برای شستن این داغ ننگ آور از کارنامه ی خود می خواست قسطنطنیه را فتح کند او فکر می کرد با فتح قسطنطنیه بر

خلیفه ولید سبقت خواهد برد اما از بدشانسی ، این کار بزرگ را به عهده کسانی گذاشته بود که هیچ سروکاری با نبرد و جنگ نداشتند. بعد از چند حمله ی ناموفق به استاندار اندلس نامه ای نوشت و از او خواست که برای فتح

قسطنطنیه سپهسالاری با تجربه بفرستد و همانطور که گفتیم عبدالله برای پایان دادن این کار نزد خلیفه حاضر شد و

با پنج هزار نفر دمشق را به مقصد قسطنطنیه ترک کرد. خود سلیمان هم دمشق را ترک کرد و رمله را دارالخلافه خود قرار داد تا بتواند نظارت بهتری بر چگونگی اوضاع داشته باشد. چندین بار خودش فرماندهی لشکر را عهده دار شد اما هیچ موفقیتی حاصل نکرد.

عبدالله با خیلی از پیشنهادهاى خلیفه سلیمان مخالف بود او می خواست که ژنرالهای مشهور ایالت سند و ترکستان که به جرم دوستی با ابن قاسم و قتیبه در زندان بسر می بردند دوباره سر خدمت برگرداند اما خلیفه بجای آنها چند نفر نا اهل را استخدام کرده بود. نفرت مردم نسبت به سلیمان روز بروز بیشتر می شد. خود او هم ضعف خود را احساس می کرد. لشکری که همیشه برای خشنودی خدا جان و مالش را نثار می کرد حاضر نبود برای خشنودی خلیفه خون خود را بریزد و برای همین شوق جهاد روز بروز در مردم کمتر می شد.

ناپدید شدن ناگهانی ابن صادق بر نگرانی خلیفه افزود حالا دیگر کسی نبود که او را تسلی دروغین بدهد و او مشکلات و مصائب را فراموش کند. وجدانش او را بر قتل بی گناهی چون ابن قاسم ملامت می کرد. او تلمیح سعی خود را برای جستجوی ابن صادق بروی کار آورد. جاسوس فرستاد. جایزه تعیین کرد اما هیچ خبری از او نبود.

جزا و سزا

عبدالله می دانست که خلیفه برای پیدا کردن ابن صادق تمام سعی خود را خواهد کرد و زنده گذاشتن او خطر دارد اما او نمی خواست دستهای خود را به خون کثیف انسانی مثل ابن صادق آلوده کند او این عمل را خلاف شأن مجاهد می دید.

زمانی که لشکر عبدالله در راه قسطنطنیه در شهری به نام قونیه توقف کرد عبدالله نزد فرماندار شهر رفت و برای حفاظت و وسائل گران قیمت لشکر تقاضای منزلی کرد فرماندار منزلی تقریباً نیمه ویران به او داد. عبدالله ابن صادق را در زیر زمین آن منزل گذاشت و برمک و زیاد را برای مراقبت او مامور کرد و خود به طرف قسطنطنیه حرکت کرد. زیاد بیشتر از قبل لطف زندگی را احساس می کرد. قبلاً او فقط یک غلام بود و حالا اختیار کامل بر جسم انسانی مثل خود را حاصل کرده بود. هر وقت می خواست خود را با ابن صادق سرگرم می کرد. او احساس می کرد که ابن صادق برای او مثل اسباب بازی است هیچ وقت از بازی کردن با او سیر نمی شد. در زندگی سرد و بی روح او ابن صادق اولین و آخرین

سرگرمی بود. این محبت بود یا مخالفت! بهر صورت او هر روز برای سیلی زدن و اذیت کردن او بهانه ای می جست. برمک در حضور خود اجازه ی چنین کارهایی را به زیاد نمی داد اما وقتی او برای خرید غذا به بازار می رفت زیاد دلش را شاد می کرد. طبق دستور عبدالله غذای بسیار خوبی به ابن صادق داده می شد این دستور هم بود که هیچ آزاری به او نرسد اما زیاد به اجرای این حکم خیلی اهمیت نمی داد. اگرچه او مقداری زبان عربی می دانست اما همیشه با زبان مادری خودش با ابن صادق گفتگو می کرد. ابتدا برای ابن صادق مشکل بود اما آهسته آهسته کمی از حرف های او سر در می آورد.

روزی برمک برای خرید غذا به بازار رفته بود. زیاد داخل اتاق ایستاده بود و از پنجره بیرون را تماشا می کرد که ناگهان چشمش به شخصی از نسل خودش افتاد که روی الاغی سوار شده از داخل شهر عبور می کرد. الاغ ضعیف و بیچاره طاقت وزن آن حبشی غول پیکر را نداشت و بر جایش نشست. حبشی با شلاق او را می زد و او دوباره بلند می شد اما بعد از چند قدم دوباره روی زمین می افتاد و شلاق حبشی به حرکت در می آمد. زیاد با قهقهه زدن شلاقی برداشت و به زیرزمین رفت، در را باز کرد و وارد زیرزمین شد.

همین که ابن صادق او را دید خود را برای سیلی خوردن و شکنجه ای جدید آماده کرد اما بر عکس حدس او زیاد لحظه ای ساکت ایستاد و سپس دستهایش را روی زمین گذاشت و مانند چارپایی چند قدم راه رفت و به ابن صادق گفت: «بیا!»

ابن صادق منظورش را نفهمید. از ترس شکنجه ی جدیدی فکرش را از دست داده بود. زیاد دوباره گفت: «بیا روی من بنشین و سواری کن!»

ابن صادق جز اجرای احکام خوب و بد او چاره ای دیگر ندانست و اگر نه باید خود را برای شکنجه ای سخت آماده می کرد به همین خاطر با ترس و لرز رفت و روی کمر او سوار شد. زیاد دور دیوار اتاق دو سه گشت زد و ابن صادق را پیاده کرد. او برای جلب رضایت زیاد با لهجه ای چابلسانه گفت:

« شما خیلی قدرتمند هستید!» زیاد اهمیتی به حرفهایش نداد بعد از بلند شدن دستهایش را تکانی داد و ابن صادق را روی زمین نشاند و گفت:

« حالا نوبت منه.»

ابن صادق می دانست که زیر این غول بی شاخ و دم له خواهد شد . اما مجبور بود . زیاد شلاقش را در دست گرفت و روی کمر ابن صادق سوار شد . کمر ابن صادق خم شد ، راه رفتن برای او غیر ممکن بود . به هر صورت دو سه قدم رفت و بزمین افتاد . زیاد شروع به شلاق زدن کرد تا جایی که ابن صادق بی هوش شد . زیاد او را بلند کرد و به دیوار تکیه داد و با عجله بیرون رفت . بعد از لحظه ای با سینی پر از انگور و سیب برگشت . ابن صادق به هوش آمد و چشمهایش را باز کرد . زیاد با دست خودش چند دانه انگور به ابن صادق داد و سپس سیبی را با خنجر خود نصف کرد و نصفش را به ابن صادق داد . وقتی ابن صادق سیب را تمام کرد زیاد سیب دیگری را نصف کرد و به او داد .

ابن صادق می دانست که زیاد گاهی بیشتر از حد نیاز مهربان می شود به همین دلیل بعد از تمام کردن سیب دوم سیب سوم را خودش برداشت زیاد خنجر خود را در وسط سیبها گذاشته بود . ابن صادق در حال تظاهر و بی خیالی خنجر را برداشت و شروع به کندن پوست سیب کرد . زیاد با دقت حرکاتش را زیر نظر گرفت . ابن صادق خنجر را سر جایش گذاشت و گفت : « این پوست برای سلامتی مضره » .

« هو » زیاد سرش را تکانی داد و سیبی برداشت تا مانند ابن صادق پوستش را بکند . اما نتوانست و دستش کمی زخمی شد . او دست به دهان برد و شروع به مکیدن خون کرد .

ابن صادق گفت : « بدش به من »

زیاد سرش را تکان داد و سیب و خنجرش را به او داد .

ابن صادق پوست سیب را کند و به زیاد داد و پرسید : « دیگه هم میل می کنید؟ »

زیاد سرش را تکان داد و ابن صادق سیب دیگری برداشت و شروع به پوست کندن کرد . خنجر در دستش بود و دلش بشدت می تپید .

می خواست برای یک بار هم که شده شانس خود را بیازماید اما می ترسید که قبل از حمله ی او زیاد او را له خواهد کرد . کمی فکر کرد و در حالی که با نگرانی به طرف در نگاه می کرد گفت : « کسی داره میاد » زیاد هم با عجله به طرف در متوجه شد و در همین لحظه ابن صادق خنجر را تا دسته بر سینه زیاد فرو برد و فوراً چند قدم به عقب جهید . در حالی که از عصبانیت می لرزید بلند شد و برای خفه کردن ابن صادق دستهایش را به طرف او دراز کرد . ابن صادق بیشتر از قبل چالاک شده بود دوید و در گوشه ی دیگر اتاق رفت . زیاد دنبالش کرد و او به گوشه ی دیگری پناه

گرفت. زیاد هر کاری کرد نتوانست او را بگیرد و هر لحظه پاهایش سست می شد. خون بعد از خیس کردن تمام لباسها داشت روی زمین می ریخت. او دیگر قدرتی برای مقابله نداشت سینه اش را با هر دو دست فشرد و روی زمین نشست و فوراً دراز کشید.

ابن صادق در گوشه ای ترسان و لرزان ایستاده بود وقتی مطمئن شد که او مرده یا حداقل بی هوش شده جلو آمد و کلید را از جیبش بیرون آورد و از اتاق خارج شد. برمک هنوز از بازار نیومده بود. ابن صادق بعد از خارج شدن از منزل چند قدمی دوید اما با این فکر که در شهر هیچ خطری او را تهدید نمی کند با اطمینان براه خود ادامه داد و بعد از بدست آوردن اطلاعاتی از مردم برای بیان سرگذشت خود نزد خلیفه به طرف رمله حرکت کرد.

بعد از چند روز از آزادی ابن صادق این خبر شنیده می شد که خلیفه عبدالله را از سر لشکری معزول و بازداشت کرده و او را دستبند زده بطرف رمله آورده می شود. در مورد ابن صادق هم شایع شده بود که پست مفتی اعظم اسپانیا به او داده شده.

در سال 99 هـ ق سلیمان خودش فرماندهی لشکر را به عهده گرفت و بر قسطنطنیه حمله کرد اما آرزوی فتح عملی نشد و از دنیا رفت و عمر بن عبدالعزیز بر تخت خلافت نشست. عمر بن عبدالعزیز در عادات و اخلاق خود با تمام خلفای بنی امیه فرق داشت. عهد خلافت او در تمام دور حکومت اموی مانند ستاره ای درخشان می تابد. اولین کار خلیفه دادرسی به مظلومین و ستمدیدگان بود. مجاهدین بزرگی که شکار سلیمان بن عبدالملک شده بودند و در زندانهای تنگ و تاریک شب و روز خود را سپری می کردند آزاد شدند. تمام مسوولین سخت گیر معزول و به جای آنها مسوولینی عادل و نیک کردار گماشته شدند عبدالله که هنوز در زندان رمله بسر می برد آزاد و به دربار خلافت فراخوانده شد. عبدالله برای آزادی خود از خلیفه ی جدید تشکر کرد.

امیرالمومنین! « دیری شده که به خونه نرفتم، می خواستم اونجا برم.»

« من برای تو فرمانی صادر کرده ام.»

« امیرالمومنین! من با کمال میل آماده ی پذیرفتن حکم شما هستم.»

عمر ثانی کاغذی به طرف عبدالله دراز کرد و گفت: « من تو را استاندار خراسان برگزیده ام، تو برای یک ماه به خانه

برو و بعد از آن فوراً خود را به خراسان برسان.»

عبدالله سلام کرد و چند قدم برگشت اما ناگهان ایستاد و به طرف امیرالمومنین نگریست.

امیرالمومنین پرسید: «چیزی می خواستی بگی؟»

«امیرالمومنین! می خواستم در مورد برادرم بگم. من اونو از زندان دمشق نجات دادم او بی گناه بود. تقصیرش فقط

این بود که دست راست محمد بن قاسم و قتیبه بود و به دربار خلافت آمده بود تا امیرالمومنین را از تصمیم قتل قتیبه منصرف کنه.

عمر بن عبدالعزیز پرسید: منظورت نعیم بن عبدالرحمنه.

بله امیرالمومنین او برادر کوچک منه

حالا او کجاست؟

در اسپانیا من اونو نزد ابو عبید فرستاده بودم اما خلیفه سلیمان ابن صادقو به عنوان مفتی اعظم اسپانیا به اونجا فرستاده و او تشنه خون نعمیه.

امیرالمومنین گفت: در مورد ابن صادق همین حالا به استاندار اسپانیا دستور نوشتم که او را دستبند زده به دمشق بفرستند در مورد برادرت هم فکری خواهیم کرد.

امیرالمومنین! همراه برادرم یکی از دوستانش هم هست.

امیرالمومنین کاغذ و قلم برداشت و نامه ای به استاندار اسپانیا نوشت و در حالی که نامه را به یکی از سربازان می داد گفت: حالا راضی شدی؟ من برادر تو برای استاندار پرتغال جنوبی انتخاب کردم و در مورد دوستش هم سفارش کرد که پست خوبی در ارتش به او داده بشه. در مورد ابن صادق هم دوباره تاکید کردم.

عبدالله با ادب سلام کرد و مرخص شد.

استاندار اندلس در قرطبه اقامت داشت او از پیروزی های چشمگیر زنرالی به نام زبیر در پرتغال جنوبی خیلی

خوشحال بود در ضمن نامه ای که به ابو عبید نوشت میل خود را نسبت به ملاقات با این ژنرال با تجربه اظهار کرد. نعیم

به قرطبه نزد استاندار اندلس حاضر شد استاندار با محبت زیادی از او استقبال کرد و او را روی صندلی دست راست

خود جا داد استاندار گفت: از دیدن شما خیلی خوشحالم ابو عبید در نامه اش از شما خیلی تعریف کرده بود.

چند روزی هست که به من اطلاع رسیده مردم کوهستانی شمال بغاوت کرده اند می خواستم شما رو برای سرکوبی اونها بفرستم می تونید تا فردا حاضر شوید؟

اگر بغاوت شده پس باید همین امروز حرکت کنیم نباید بذاریم آتش بغاوت در جاهای دیگه نفوذ کنه.

خیلی خوبه من هم امیر لشکرو برای مشورت می خوام.

نعیم و استاندار با هم صحبت می کردند که سربازی وارد شد و گفت:

مفتی اعظم می خواهند شما را ببینند.

استاندار گفت: بگو تشریف بیاورند.

شاید شما با ایشون ملاقات نکردید استاندار به نعیم گفت و ادامه داد:

تقریباً یک هفته قبل اومدن و از دوستان نزدیک امیرالمومنین هستن اما متاسفم که لایق این منصب نیستن.

اسم ایشون چیست؟

استاندار جواب داد: ابن صادق

نعیم جا خورد و گفت: ابن صادق؟

شما ایشون و میشناسید؟

در این هنگام ابن صادق وارد شد همین که نعیم او را دید احساس کرد که مصیبت تازه ای از راه رسیده.

ابن صادق حریف قدیمی خود را دید و شگفت زده شد. استاندار رو به ابن صادق کرد و پرسید: شما ایشونو می

شناسین؟ و ادامه داد: اسم ایشون زبیره و از زنرال های شجاع ما هستن.

خیلی خوبه ابن صادق جواب داد و برای مصافحه با نعیم دستش را دراز کرد اما نعیم مصافحه نکرد.

ابن صادق گفت: شاید شما منو نشناختین من دوست قدیمی شما هستم.

نعیم هیچ توجهی به او نکرد و به استاندار گفت: می تونم برم؟

صبر کنید من به امیر لشکر نامه ای می نویسم که هر چقدر سرباز لازم بود با شما بفرسته. و سپس در حالی که بطرف

ابن صادق اشاره می کرد به ابن صادق گفت: شما هم بفرمایید بنشینید. ابن صادق نزدیک استاندار نشست و او نامه را

نوشت و می خواست به نعیم بدهد.

ابن صادق گفت: می توئم ببینم؟

استاندار جواب داد: بله با کمال میل. و کاغذ را بع دست ابن صادق داد ابن صادق کاغذ را گرفت خواند و در حالی که کاغذ را به استاندار بر می گرداند گفت: دیگه نیازی به خدمات این شخص نیست شما کسی دیگه رو به جای ایشون بفرستین

استاندار با تعجب پرسید: شما چطور به ایشون مشکوک شدین ایشون یکی از بهترین ژنرالهای ما هستن. اما شاید اطلاع ندارید که این شخص از بدترین دشمنان خلیفه هست و اسمش زبیر نیست بلکه نعیمه و از زندان دمشق فرار کرده و اینجا تشریف آورده.

استاندار رو به نعیم گرفت و پرسید: این درسته؟

نعیم ساکت بود.

ابن صادق گفت: شما ایشونو دستگیر کنید و همین امروز در دادگاه من حاضر کنید.

من بدون هیچ مدرکی نمی توئم زنرالی رو دستگیر کنم شما دو تا در اولین ملاقات طوری با هم برخورد کردین گویا از قبل با هم ناراحتید در این صورت اگه مجرم هم باشه من پرونده ی اونو جهت دادرسی به دادگاه شما ارجاع نمیدم. باید بدونید که دارید با مفتی اسپانیا صحبت می کنید.

شما هم می دونید که من استاندار اسپانیا هستم.

درسته. اما شاید نمیدونید که من غیر از مفتی اعظم شخص دیگری هم هستم.

نعیم گفت: نه ایشون نمی دونه اما من میگم تو دوست امیرالمومنین و قاتل قتیبه بن مسلم ، محمد بن قاسم و ابن عامر هستی بغاوت ترکستان نتیجه سازش تو بود تو اون سفاکی هستی که از قتل برادر و دختر برادرت هم دریغ نکردی اما حالا تو زندانی من هستی.

نعیم این را گفت و با سرعتی چون برق شمشیر از نیام بیرون آور و نوکش را روی سینه ی ابن صادق گذاشت و

گفت: خیلی دنبالت گشتم اما گیرت نیاوردم امروز خودت اینجا اومدی تو دوست امیرالمومنین هستی او از مرگت

خیلی ضرر می بینه اما آینده اسلام از خوشحالی امیرالمومنین برام مهمتره. نعیم این را گفت و شمشیرش را بالا

برد. ابن صادق مانند بید بخود می لرزید مرگ را جلوی چشمانش دید و دیده بر بست نعیم این حالت را که دید شمشیر

را پایین آورد و گفت: با این شمشیر سرهای شاهزادگان مغرور ایالت سند و ترکستانو بریده ام نمی خوام اونو با خون انسان ذلیل و ترسویی چون تو آلوده کنم نعیم شمشیرش را در غلاف گذاشت برای لحظه ای سکوت مجلس را فرا گرفت و با آمدن یک افسر ارتش این سکوت شکست او همین که وارد شد نامه ای به استاندار اسپانیا تقدیم کرد استاندار با عجله نامه را باز کرد و دو سه بار با چشمانی خیره نامه را خواند و سپس رو به نعیم کرد و گفت: اگه اسم شما زبیر نیست بلکه نعیمه در این نامه در مورد شما هم چیزهایی نوشته شده این را گفت و نامه را به نعیم داد.

نعیم شروع به خواندن نامه کرد این نامه از طرف امیرالمومنین عمر بن عبدالعزیز بود. استاندار دستپاچه را بر هم زد چند سرباز وارد شدند. او در حالی که به طرف ابن صادق اشاره می کرد گفت: ایشونو دستگیر کنید. ابن صادق گمان نمی کرد که ستاره ی خوش اقبالی او بعد از طلوع اینقدر زود در زیر ابرهای سیاه پنهان خواهد شد. از یک طرف نعیم به عنوان استاندار پرتقال جنوبی در حرکت بود و از طرفی چند سرباز مسلح ابن صادق را در حالی که دست و پایش به زنجیر بسته شده بود به طرف دمشق می بردند.

بعد از چند روز به نعیم خبر رسید که ابن صادق در راه قبل از رسیدن به دمشق زهر خورده و خودکشی کرده. نعیم نامه ای به عبدالله نوشت و جویای احوال خانه شد اما تا دیری جواب نامه نیامد نعیم از انتظار خسته شد و با سه ماه مرخصی به طرف بصره براه افتاد چون که نرگس همراه او بود در سفر مقداری تاخیر شد. به خانه که رسید اطلاع یافت که عبدالله به خراسان رفته و عذرا را هم همراه خود برده نعیم می خواست به خراسان برود اما به علت پیشروی لشکر اسلام در شمال اسپانیا مجبور شد تصمیم خود را عوض کند و برگشت.

آخرین فرض

زمان از روزها به ماهها و از ماهها به سالها میرسید از استانداری نعیم در پرتغال جنوبی هجده سال گذشت جوانی او وارد دوران پیری شده بود عمر نرگس هم از چهل سال می گذشت اما جذابیت صورت و زیبایی همچنان برقرار بود. پسر بزرگشان عبدالله بن نعیم در پانزده سالگی وارد ارتش اسپانیا شد در شی سه سال به قدری شهرت به دست آورد که نعیم و نرگس به جگر گوشه ی خود افتخار می کردند. پسر دوم حسین هشت سال از عبدالله کوچکتر بود. روزی حسین بن نعیم در صحن منزل تخته چوبی را هدف قرار داده بود و تمرین تیراندازی می کرد نعیم و نرگس هم

در کناری نشسته جگر گوشه ی خود را تماشا می کردند چند تیر حسین به هدف نخورد نعیم با لبخند جلو رفت و پشت سر حسین ایستاد حسین نگاهی به پدرش کرد و تیری در کمان گذاشت و هدف گرفت.

پسرم دستات می لرزه و تو گردن خود تو کمی بلند می کنی.

پدر وقتی شما مثل من بودین دستاتون نمی لرزید؟

وقتی من به سن تو بودم کبوتر در حال پرواز رو هم می انداختم و زمانی که سه چهار سال از تو بزرگتر شدم بهترین تیرانداز در بین بچه های بصره بودم.

پدر جون شما هدف بگیرین.

نعیم کمان را از دست حسین گرفت و تیر را رها کرد تیر درست در وسط هدف قرار گرفت سپس نعیم روش هدف گرفتن و تیراندازی را به حسین یاد داد نرگس هم نزدیک آمد و کنارشان ایستاد.

جوانی سوار بر اسب با سرعت کنار در منزل رسید و توقف کرد.

غلام در را باز کرد اسب سوار اسبش را به غلام داد و وارد صحن منزل شد. نعیم(عبدالله)گفت و او را در اغوش کشید نرگس که هر لحظه نگاهش هزاران دعا برای دلبندهش در برداشت جلو آمد و گفت:

پسرم اومدی الحمدالله.

نعیم پرسید:چه خبر آوردی پسرم؟

پدر جون عبدالله با چهره ای غمگین سرش را پایین انداخت و ادامه داد:خبر خوبی نیست در عملیات فرانسه با تلفات

زیادی که متحمل شدیم مجبور به عقب نشینی شدیم ما بعد از فتح مناطق مرزی برای پیشروی بیشتر آماده می

شدیم که با ارتش صد هزار نفری فرانسه روبرو شدیم لشکر ما بیش از هجده هزار نفر نبود زنال ما عقبه از قرطبه

کمک خواست اما از اونجا خبر رسید که در مراکش بغاوت شده و نمی تونه نیروی بیشتری به فرانسه اعزام بشه ما

مجبور شدیمبا همان تعداد اندک با شاه فرانسه بجنگیم. تقریبا نصف ارتش ما در میدان جنگ شهید شدن.

نعیم پرسید:حالا عقبه کجاست؟

او به قرطبه رفته و خیلی زود به طرف مراکش حرکت می کنه شعله های آتش بغاوت از مراکش تا تونس همه جا رو در

برگرفته بربرها تمام حکام مسلمانو به قتل رسوندند خبر رسیده که خارجی ها و رومی ها در این بغاوت دست داشته

اند.

نعیم گفت: عقبه ژنرال شجاعیه اما با تجربه نیست من به استاندار اسپانیا نوشته بودم که منو در ارتش خود جا بده اما اون قبول نکرد.

خوب پدر جون به من اجازه بدین.

نرگس پرسید: اجازه! کجا می خوامی بری؟

مادر جون من فقط برای دیدن شما و پدر اومده بودم باید با لشکر به مراکش برم.

نعیم گفت: خیلی خوب خدا حفظت کنه پسر.

خیلی خوب مادر خداحافظ. عبدالله این را گفت و حسین را در آغوش گرفت و سپس با همان عجله ای که آمده بود برگشت.

در بغاوت بربرها جان هزاران مسلمان تلف شد. آنها بعد از قتل حکام مسلمان استقلال خود را اعلان کردند عقبه با لشکرش در ساحل مراکش پیاده شد و در سال 123 هـ ق لشکری دیگر از شام برای کمک به او پیوست در مراکش جنگ خونینی را افتاد ارتش بربرهای نیم برهنه از هر طرف مانند سیلابی در حرکت بود لشکر اسپانیا و شام به شدت مبارزه می کردند اما در مقابل ارتش بی شمار حریف به نتیجه ای نرسیدند عقبه در این جنگ شهید شد و با شهادت او صف های مسلمانان در هم شکست بربرها همه را محاصره کردند و یکی یکی به شهادت می رساندند.

پسر نعیم عبدالله صفهای دشمن را در هم شکست و خیلی جلو رفت زخمی شد و نزدیک بود که از اسبش بیفتد که زنرالی عرب دست به کمرش انداخت و او را روی اسب خود نشاند و از معرکه بیرون برد.

تقریباً سه چهارم لشکر اسپانیا به قتل رسیدند و بقیه عقب نشینی کردند بربرها تا مسافتی دور آنها را تعقیب کردند لشکر شکست خورده به الجزایر رسید و توقف کرد.

استاندار اسپانیا بعد از اطلاع از این شکست با کوشش زیاد از تمام شهرهای اطراف لشکر تازه نفسی آماده کرد و برای قیادت آن نعیم را انتخاب کرد نعیم نامه ی پسرش عبدالله در مورد زخمی شدن و نجات یافتن او با ایثار یکی از مجاهدین عرب مطلع شده بود.

در سال 125 هـ ق زمانی که بربرها در تمام آفریقای جنوبی ظلم و ستم بپا کرده بودند نعیم ناگهان با سپاه هزار نفری

در ساحل آفریقا پیاده شد. بربرها از آمدنش بی خبر بودند نعیم با شکسته‌های پی در پی که به آنها وارد کرد بطرف مشرق جلو رفت از طرف دیگر لشکر شکست خورده از الجزایر پیشروی کرد و بربرها از دو طرف سرکوب می شدند در طی یک ماه آتش بغاوت در مراکش خاموش شده بود اما در جاهایی از شمال مشرق آفریقا هنوز هم عناصر فتنه انگیز موجود بودند. خارجی ها و بربرها از مراکش عقب نشینی کردند و تونس را پایگاه خود قرار دادند. نعیم مشغول سامان بخشیدن امور در مراکش بود و به همین خاطر نتوانست به پیشروی ادامه دهد. او افسران بلند پایه ی ارتش خود را جمع کرد و ضمن یک سخنرانی جذاب گفت: برای حمله بر تونس نیاز به جنرالی جان نثار داریم. چه کسی از شما این مسئولیت را قبول می کند؟

تایپ شده در انجمن دیوار

نعیم هنوز جمله اش را کامل نکرده بود که سه ژنرال بلند شدند. یکی از آنها دوست قدیمی او یوسف بود. دومی پسر جوانش عبدالله و سومی که خیلی مشابه عبدالله بود برای نعیم نا آشنا بود.

نعیم پرسید: اسم شما چیه؟

جوان عرب پاسخ داد: اسمم نعیمه.

-نعیم پسر؟

جوان جواب داد: نعیم پسر عبدالله

نعیم پرسید: عبدالله؟ عبدالله پسر عبدالرحمن؟

-بله!

نعیم جلو رفت و جوان را در آغوش کشید و گفت: منو می شناسی؟

-بله شما سپه سالار ما هستین.

-به غیر از این دیگه چه چیزی هستم؟

نعیم با نگاهی پر محبت جوان را نگریست و ادامه داد: من عموی تو هستم. عبدالله این پسر عموی توست.

-پدر جون ایشون جون منو در جنگ مراکش نجات دادند.

نعیم پرسید: برادرم حالش چطوره؟

- دو سال قبل شهید شدن ، یک نفر خارجی اونهار و شهید کرد .

زخمی به قلب نعیم خورد ، او لحظه ای ساکت ماند و بعد دست به دعا بلند کرد و سپس پرسید :مادر شما چطوره ؟

-خوبن .

-چندتا خواهر و برادر هستید ؟

-دو برادر و یک خواهر .

نعیم دیگر افسران را مرخص کرد و بعد از رفتن آنها شمشیر را از کمرش باز کرد و در حالی که به نعیم بن عبدالله می

داد گفت : تو مستحق این امانت هستی ، تو همین جا بمون ، من خودم به تونس می روم .

-عمو جون ! چرا منو نمی فرستین ؟

-پسرم تو جوونی . دنیا به تو نیاز داره ، از امروز تو سپه سالار این ارتشی . عبدالله نعیم برادر بزرگتره ، حکمشو با دل

و جون بپذیر .

نعیم بن عبدالله گفت : عمو جون . می خواستم چیزی به شما بگم .

-بگو پسرم .

-شما خونه نمی رین ؟

-پسرم بعد از عملیات تونس فوراً می رم .

-عمو جون شما حتما برین . مادر همیشه ذکر شما رو می کنه خواهر و برادر کوچکم هم خیلی به یاد شما هستن .

-اونها می دونن که من زنده ام ؟

مادر جون مطمئن بود که شما زنده هستین ، به من گفته بود که بعد از عملیات مراکش به اسپانیا برم تا سر نخي از

شما پیدا کنم و به شما بگم که همراه زن عمو به خونه برین .

-من خیلی زود به اونجا می رم . عبدالله تو به اندلس برو و مادرتو به خونه ببر . من کارم که در تونس تموم شد خودمو

می رسونم .

-من به استاندار اندلس هم نامه می نویسم که ترتیب سفر دریایی شما رو بده .

نعیم برخلاف تصورش در تونس درنبرد با یاغی ها با مشکلات زیادی مواجه شد . بربر ها از یکجا شکست میخوردند و در جایی دیگر شروع به تخریب می کردند . نعیم در چند ماه بعد از چندین نبرد متفاوت تونس را شکست داد . افراد یاغی از تونس به طرف مشرق رفتند . نعیم تصمیم قطعی برای سرکوب یاغی ها گرفته بود و به همین منظور به پیشروی ادامه داد . گروه های یاغی چندین بار در بین تونس و قیروان در مقابل نعیم ایستادند اما موفقیتی کسب نکردند . در آخرین نبرد در نزدیکی قیروان نعیم خیلی شدید زخمی شد ، او در حال بیهوشی به قیروان انتقال داده شد و فرماندار آنجا او را نزد خودش نگه داشت و برای معالجه ی او پزشک با تجربه و حاذق خواست . نعیم بعد از مدتی به هوش آمد اما بر اثر خونریزی زیاد انقدر ضعیف شده بود که روزی چندبار غش میکرد . نعیم تا یک هفته در کشکش مرگ و زندگی روی بستر افتاده بود . فرماندار قیروان برای معالجه ی او پزشکی دیگر را از فسطاط خواست . پزشک زخم نعیم را دید و فرماندار را تسلی داد و در ضمن به او گفت که تا مدت زیادی باید استراحت کند .

تایپ شده در انجمن دیوار

بعد از سه هفته حال نعیم مقداری بهتر شده بود و او تقاضای رفتن به خانه را کرد اما طبیب گفت : زخم هنوز خوب نشده ، ممکنه در دوران سفر دوباره خونریزی پیدا کنه ، باید حداقل یک ماه دیگه تحت درمان باشین . می ترسم که این زخم با سلاح زهرآلود خورده باشه و بر اثر خرابی خون دوباره فاسد بشه .

نعیم یک هفته دیگر صبر کرد اما بی قراری او برای خانه هر لحظه بیشتر می شد او تمام شب روی تخت پهلو عوض می کرد ، گاهی دلش می خواست که پرواز کند و در یک لحظه به آن بهشت زمینی برسد .

او مطمئن بود که نرگس آنجا رفته و باعذرا روی تپه های روستا ایستاده منتظر اوست . بعد از بیست روز زخمی که تا حد زیادی بهبود یافته بود دوباره روبه خرابی نهاد و نعیم به تب شدیدی مبتلا شد . طبیب به نعیم گفت : اینها همه اثر سلاح های زهرآلوده ست ، سم وارد خون شده و تا مدت زیادی باید تحت درمان باشین .

یک روز روی تخت دراز کشیده بود و فکر میکرد وقتی که به خانه برسد عذرا را در چه حالی خواهد یافت . زمانه چه تغییراتی بر چهره معصوم او پیدا کرده باشد . با دیدن صورت غمگین او قلبش چه حالی خواهد داشت باز فکر می کرد هنوز هم خواست خدا نیست که به خانه برسد . او قبلا هم چند مرتبه زخمی شده بود اما به این حال نیفتاده بود .

او با خودش گفت : ممکنه که این زخم منو به آغوش مرگ ببره اما من هنوز حرف های زیادی برای گفتن با نرگس و

عذرا دارم ، چند وصیت برای پسرهام و برادرزاده هام دارم ، من از مرگ نمی هراسم . همیشه با مرگ بازی کردم ، اما اینجا روی تخت منتظر مرگ بودن برام مناسب نیست ، عذرا پیام فرستاده که خودمو به خونه برسونم ، عذرا بی که زمانی برای خوشحالی او حاضر به جون دادن بودم . علاوه بر این کیفیت قلب نرگس چطور خواهد بود ؟ من حتما باید برم هیچکس نمی تونه منو منصرف کنه .

نعیم بلند شد . غزم مجاهد بر ضعف جسمانی او غالب می شد و او با جذبہ ای سرشار از عمل داخل اتاق گشت می زد .
 او فراموش کرده بود که زخمی هست و بدنش تحمل سفر دوری را ندارد . آن وقت در ذهنش فقط نرگس ، عذرا بچه های کوچک برادرش عبدالله و تصور نخلستان های زیبای آن روستا بود . من حتما میرم . این آخرین تصمیم او بود .
 سرچایش ایستاد ، نوکر را صدا زد . او باعجله وارد شد و نعیم را در حال قدم زدن دید و حیران شد و گفت :
 -پزشک دستور داده که از رفتن بپرهیزید .

-تو اسبمو آماده کن ! برو!

-کجا می خواهید برید ؟

-تو اسبو آماده کن .

-اما این وقت ؟

-نعیم با ناراحتی گفت : فوراً!

-درشب کجا می خواهید برید ؟

-هر چی بتو می گم انجام بده جوابی برای پرسش های بیهوده ی تو ندارم .

نوکر شرمندہ شد و از اتاق بیرون رفت .

و بعد از لحظه ای برگشت و گفت : اسب آماده است اما...؟!!!

نعیم حرفش را قطع کرد و گفت : می دونم چی می خوای بگی ، من کار فوری دارم به آقای خودت بگو که صلاح ندیدم درشب مزاحم اونها بشم .

نعیم قبل از طلوع خورشید خیلی از قیروان فاصله گرفته بود . در این سفر طولانی این احتیاط را به کار بست که اسب را تند نمی راند و گاه گاهی استراحت می کرد . در قسطاط دو روز توقف کرد فرماندار آنجا اصرار زیادی می کرد که نعیم همانجا بماند اما او قبول نکرد . فرماندار به تمام پایگاه هایی که در راه نعیم قرار می گرفتند اطلاع داد که هر کمکی که لازم بود به نعیم بکنند . نعیم هرچقدر به منزل مقصود نزدیکتر می شد احساس میکرد که حالش رو به بهبودی است . شامگاهی او از صحرایی می گذشت . روستای او از آنجا فقط چند روز فاصله داشت . با هر قدمش امید هایی در قلبش جوانه می زد و در دریایی از مسرت غوطه می خورد . ناگهان غباری که از جانب غرب بلند میشد به چشمش خورد و در چند لحظه غبار تمام اطراف را فراگرفت و فضا به تاریکی فرورفت . نعیم طوفان ریگستان را خوب می شناخت . او می خواست قبل از مبتلا شدن به طوفان به خانه برسد او سرعت اسبش را بیشتر کرد . تندی هوا و تاریکی فضا رو به افزایش بود . زخم سینه ی او بر اثر سرعت اسب دوباره سرباز کرد و خونریزی شروع شد . با همین حال تقریباً دو کیلومتر راه را طی کرد که توفان با تمام قدرت او را در بر گرفت . از هر طرفش شن های داغ باریدن گرفت . اسب از رفتن باز ایستاد نعیم پیاده شد و به پشت به سمت هوا کرد و ایستاد . اسب هم سرش را پایین انداخته ایستاده بود . نعیم برای حفاظت صورتش از شن های نقاب زد .

شاخه های خاردار درختان با شدت به بدنش می خورد و می گذشت . لگام اسب در دستش محکم نبود . شاخه ی خشک خارداری به کمر اسب خورد و او جستی زد و لگام از دست نعیم بیرون کشید و چند قدم دور رفت و ایستاد . خاری دیگر به گوش اسب خورد و او از آنجا فرار کرد . نعیم تا دیری همان جا ایستاد . قطره های خون آهسته آهسته گریبانش را خیس میکرد و قدرت جسمی او هر لحظه کمتر می شد . او مجبور بود روی شن ها بنشیند . گاهی از ترس فرورفتن در شن بلند می شد و لباسهایش را تکان می داد و دوباره می نشست و بعد از ساعتی سیاهی شب به تاریکی توفان اضافه شد . بعد از چند ساعت شدت هوا کمتر شد و آسمان آهسته آهسته صاف شد و ستاره ها ظاهر شدند . روستای نعیم پنج کیلومتر از آنجا فاصله داشت ، اسبش را از دست داده بود و پاهایش توان رفتن نداشت . فکر کرد اگر نتواند قبل از صبح از این دریای شن عبور کند و خود را به جای محفوظی برساند در گرمای روز باید همین جا جان دهد او به کمک ستاره ها راهش را مشخص کرد و پیاده براه افتاد . تقریباً یک کیلومتر راه را رفته بود که دیگر توان رفتن در او باقی نماند و او با نا امیدی روی شن ها دراز کشید . تا این اندازه نزدیک منزل مقصود رسیدن و ناماید شدن

منافی عزم و حوصله مجاهد بود . او باری دیگر روی پاهای لرزان بلند شد و به طرف منزل براه افتاد . پاهاش تا زانو داخل شن ها فرو می رفت . چندین بار در حال رفتن افتاد اما هر بار با همان عزم و استقلال بلند شد و براه افتاد . از شدت تشنگی گلویش خشک شده بود و بر اثر ضعف چشم هایش تار می شد و سرشگیج می رفت روستا هنوز سه کیلومتر دور بود . او می دانست که نهری که به طرف روستا جریان دارد در همین نزدیکی هاست . افتان و خیزان یک کیلومتر دیگر طی کرد که چشمش به نهر به افتاد .

آب نهر بر اثر گرد و غبار توفان گل آلود شده بود و سطحش پر از شاخه های درختان بود . نعیم تا دلش خواست آب نوشید و بعد از این که لحظه ای کنار نهر دراز کشید و مقدار تقویت در خود احساس کرد بلند شد و براه افتاد و بعد از گذشتن از نهر نخلستان روستا به چشم می خورد . احساس خستگی و ضعف از قلبش محو می شد و هر قدم را سریع تر از قدم قبل بر میداشت او بعد از چندی از کنار تپه ای می گذشت که در کودکی با عذرا روی آن بازی می کردند و خونه های گلی می ساهتند . سپس از کنار درختان بلند خرما گذشت و به طرف خانه اش پیش رفت . چند لحظه با قلب پر تپش کنار درخت ایستاد و بالاخره در را کوبید . اهل خانه همدیگر را بیدار کردند . دختر جوانی آمد و در را باز کرد . نعیم با حیرت دختر را نگاه کرد . کاملا شبیه عذرا بود . دختر نعیم را دید و بدون اینکه چیزی بگوید برگشت . بعد از لحظه ای پسرش عبدالله و نرگس برای استقبال او رسیدند ، عذرا پشت سر آنها بود . نعیم در روشنی ماه نگاه کرد و دید که اگرچه ملکه ی حسن شباب نذر گردش ایام شده اما هنوز هم در صورت پژمرده او نشانی از رعب و وقار غیرعادی موجود است .

تایپ شده در انجمن دیوار

نعیم با لحنی دردناک گفت : خواهر

عذرا با چشمانی اشکبار جواب داد : برادر

نرگس جلو رفت و با دقت کامل نعیم را نگرست و از دیدن خون روی لباس هایش وحشت زده شد و گفت : شما زخمی هستین ؟

عذرا با چهره ای ترسیده پرسید : زخمی !؟

قدرتی که نعیم آنرا با عزم سختی نگه داشته بود کاملا از دست رفت او گفت : عبدالله ! پسرم کمک کن .

عبدالله دست پدر را روی شانه اش گذاشت و به داخل اتاق برد.

صبح نعیم روی تخت دراز کشیده بود نرگس ، عذرا ، عبدالله بن نعیم ، حسین بن نعیم ، خالد پسر کوچک عذرا و آمنه دخترش همه دورش نشسته بودند . نعیم چشمهایش را باز کرد . همه را نگاه کرد و با اشاره خالد و آمنه را نزد خود صدا زد .

پسرم ! اسمت چیه ؟

-خالد

نعیم به دختر نگاه کرد و پرسید : و شما ؟

- آمنه

خالد تقریباً 17 ساله بود و آمنه 15 ساله .

نعیم به خالد نگاه کرد و گفت : پسرم ، کمی برام قرآن بخون .

خالد با صدای شیرینش شروع به خواندن سوره یاسین کرد .

روز بعد درد زخم بیشتر شد و نعیم دچار تب شدیدی شد . خون از زخم سینه ی او جاری بود . بر اثر کم خونی پشت سرهم غش می کرد تا یک هفته به همین حالت بود . عبدالله پزشکی از بصره آورد او زخم را نگاه کرد باند پیچی کرد و رفت اما بی نتیجه بود .

یک روز نعیم از خالد پرسید : پسرم هنوز برای جهاد نرفتی ؟

_عمو جون من مرخصی داشتم و حالا می خواستم برم که....

-می خواستی بری پس چرا نرفتی ؟

-عمو جون شما رو در این حال بذارم و...

-پسرم یک مسلمان برای جهاد باید از عزیزترین چیزهای دنیا هم جدا بشه ، فکر منو نکن ، وظیفه خودتو انجام بده .

مادرت به تو یاد نداده که جهاد وظیفه ی هر مسلمانانه ؟

-عمو جون ! مادر از کودکی به ما همین درسو داده ، من فقط چند روز برای مراقبت از شما ایستادم ، می ترسیدم که

اگر در این حال شما رو بذارم و برم شاید شما ناراحت بشین .

-خوشحالی من در چیزی هست که رضایت خدا در اونه . برو عبدالله رو صدا بزن بیاد.

خالد عبدالله را از اتاق دیگر صدا زد .

نعیم پرسید : پسر مرخصی تو تموم نشده ؟

5روز هست که مرخصی من تمام شده است

چرا نرفتی پسر

پدر جان منتظر دستور تو بودم

نعیم گفت که بعد از دستور خدا و رسولش نیاز به دستور هیچکس نیست

او پرسید که حالت چطور است پدر جان

خوبم پسر نعیم چهره خود را سر حال گرفت و گفت تو برو

پدرم من آماده ام

خالد و عبدالله زین اسبهای خود را بستند و آماده رفتن به جهاد شدند

مادران آن نزدیکشان ایستاده بودند

نعیم برای اینکه برادرزاده و فرزند خود را در حال رفتن به جهاد ببیند دستور داد که در را باز بدارند

او در رختخواب افتاده بود و حیاط را نگاه میکرد

آمنه اول شمشیر بادر خود را بعد هم با کمی خجالت شمشیر پسر عمو را بست

نعیم میخواست از اتاق بیاد بیرون اما بعد از دو سه قدم افتاد رو زمین

عبدالله و خالد دویدن که او را بلند کنند ولی قبل رسیدن نعیم خودش بلند شد

نعیم گفت که من خوبم کمی بهم آب بدید

آمنه به او آب داد نعیم بعد از خوردن آب تو حیاط ایستاد

فرزندان من میخوام ببینم چگونه اسبهای خود را تاخت میدید

زودتر برید

خالد و عبدالله اسبهای خود را سوار شدند و از خانه بیرون رفتند نعیم هم قدم زنان از خانه بیرون رفت

نرگس به نعیم گفت که شما استراحت کنید برای شما بیرون آمدن مناسب نیست
 نعیم آنها را تسلی داد و گفت من خوبم ناراحت نباشید
 خالد و عبدالله وقتی از نخلستان رد شدند از همدیگر خداحافظی کردند و اسپه‌های خود را به سمت مقصد تاخت دادند
 نعیم بریا دیدن آنها بالای تپه رفت
 نرگس و عذرا او را منع کردند ولی او گوش نکرد
 برای همین خاطر آنها هم با نعیم بالای تپه آمدند
 تا زمانی که خالد و عبدالله در دید نعیم بودند آنها را تماشا میکرد وقتی از دیدش خارج شدند نعیم سر به سجده
 گذاشت
 وقتی که سجده نعیم طولانی شد عذرا نگران شد و رفت او را صدا زد
 برادر برادر
 وقتی با صدای عذرا بلند نشد نرگس با نگرانی بازو نعیم را گرفت و او را صدا کرد
 نعیم بدون هیچ حس و حرکتی بود
 نرگس بی اختیار سر او را در زانوهای خود گذاشت و گفت
 آقای من آقای من
 عذرا نبض او را گرفت و گفت که بهوش شده برای او آب بیاورید
 آمنه دوید و از خانه برای او یه کاسه آب آورد
 عذرا رو صورتش آب ریخت
 نعیم بهوش آمد و آبها را خورد
 عذرا به حسین گفت : فرزندم برو از تو روستا چند نفر را بیار که نعیم را ببرند خانه
 نعیم گفت : نه نه صبر کنید من میتوانم راه بروم
 نعیم خواست بلند بشود اما نتوانست و دست را روی قلبش گذاشت و دویاره دراز کشید
 نرگس اشکهای خود را پاک کرد و گفت آقای من

نعیم صورت خود را از نرگس گرداند و به عذار و آمنه و حسین نگاه کرد

از چشمان همه اشک میریخت

با یه صدای ضعیف گفت

حسین پسرم اشکهای که تو را میبندم خیلی اذیت میشوم

فرزندان مجاهدین رو این زمین اشک نمیرزند خون میریزند

به نرگس گفت که صبر خود را زیاد کن

و به عذرا گفت که برای من دعا کن

نعیم کلمه شهادت را خواند و بعد با یک صدای مهیم چند کلمه گفت و برای همیشه خاموش شد

پایان

92/12/5

تایپ شده در انجمن تخصصی دیوار